



فصل اول

نور ماه در تاریکی اتاق روشنایی رویایی و وصف ناپذیری را بوجود آورده بود همه جا پر از سکوت ناگفته ها بود بسختی میتوانستم عکس های البوم را مشاهده کنم ولی از بوی فضای البوم و تصویر های محو البوم فضا را حس میکردم حس هی متضاد به قلبم جنگ میانداختند خوشحالی دیروز... آندوه امروز... بد بختی فردا

در ذهنم خاطراتی محو از گذشته جریان داشت خانواده ای خوشبخت.. صمیمی.. خانواده ای پنج نفره که حالا ریشه اش در دستان باد بود در تاریکی به چهره ی زیبا و مهربان مادرم که در عکسی لبخند خود را داشت چشم دوختم بی اختیار اشک از چشمانم روان شد... دو سال میگذشت ولی وجودش در قلبم لبریز بود همه جا اسم مادرم بود در حاشیه کتابهایم... هر صفحه خاطراتم و نجوا های شبانه ام وقتی او رفت بهار زندگی ما به خزانی اشفته تبدیل شد و من تازه طعم تلخ بدبختی را به معنای واقعی میچشیدم و ان را با تمام وجود مزه مزه میکردم در همین افکار بودم که صدای قهقهه های منفور روشنگ در فضایی خانه پیچید احتمالا پدرم وارد خانه شده بود با سر عتی باور نکردنی موقعیت خود را یافته و به حالت خواب چشمانم را بستم انگار پچ پچ میکرد چرا پدر نمیفهمید زندگی هوس نیست... چرا مادرم را بدبخت کرد و ما را به خک سیاه نشانده انهم به خاطر یک افرینته اما همه ی چشمها بسته شده بود خواهر و برادر بزرگترم که ازدواج پدر را به معنای آزادی تمام معنا میدیدند و به هر بهانه ای از پدر باج میخواستند هیچ نگرانی نداشتند ولی من.. من که کوچکترین عضو خانواده ی افشار بودم خطر را نزدیک میدیدم خیلی نزدیک

از تابش مستقیم نور خورشید بر چشمانم ناچار از خواب بیدار شدم نرگس خانوم مستخدم خونه باغ در حالی که اتاقم مرتب میکرد بشاشو شادمان صبح بخیر گفت

-صبح بخیر نرگس خانم... دیشب بهزاد اومد؟

نرگس چهره اش تو هم رفت و کنارم روی تخت نشست آرام در گوشم نجوا کرد -خانوم جان حمل بر سخن چینی نباشه ولی بهزاد خان شب نیومد وقتی واسه نماز صبح بیدار شدم دیدم تلو تلو خوران اومد خونه ...

سرشو نزدیک تر آورد و دم گوشم گفت -فکر کنم مست بود... منم از ترسم نماز نخونده رفتم اتاقم.. آخه جسارت نباشه ولی میگن ادم مست خطرناکه

مونده بودم از حرف هاي نرگس بخندم يا گريه كنم اما به وضعيت ما گريه بيشتري ميومد سر تاسف تكون دادم و از نرگس تشكر كردم اگر او را نداشتم چه ميكردم

ميز صبحانه مثل هميشه آماده و مرتب و باسليقه عالي نرگس چيده شده بود کنار سايه نشستم و اروم سلام كردم بابا مثل هميشه نه تنها جواب سلام منو نداد بلكه اضافه بر اون محكم سرم داد زد -تو رفتي سراغ صندوقچه؟

مطمئن بودم كار روشنگر نگاه پر از نفرت منو تو چشماش دوختم و با صداي از ته چاه در آمده گفتم -چقدر خبرا زود ميرسه

پدر با شدت زيادي فرياد كشيد بطوريكه در جاي خود م محكم لرزيدم -با توام رها...اونجا چه غلطي ميكردى مگه نگفتم هيشكي حق نداره بهش دست بزنه

به زور جلوي فوران اشكهايم رو گرفتم و از جا پاشدم با لبهاي لرزان داد زدم - بابا من حق دارم با مامانم خلوت كنم...براي چي ميخواي خاطراتش بميره ...

سايه دستمو گرفت و ازم خواست بشينم اما خشم من مجراي واسه لبريز شدن يافته بود فرياد زدم -من نميدارم ياد مادرم تو اين خونه بميره...روشنگ جان شما هم همه تلاشتو بكن

اينبار سايه سرم فرياد زد -بشين رها حق نداري سر بابا داد بزني...روشنگ جاي مادر ماست

سرم رو به نشانه ي تاسف تكان دادم ايا او خواهر من بود اشك هاي من روان شدند و از ته دل داد زدم -واقعا كه ...

به سمت اتاقم به راه افتادم تا به بهانه ي مدرسه از اون محيط مسموم و نفرت انگيز خلاص شم

مثل هميشه مهسا منتظر دم در ايستاده بود و اين و پا و اون پا ميكرد وقتي منو ديد با شور و نشاط هميشگي سلام كرد

-ميخواستي ديرتر بياي الان به زنگ اخر هم نميرسيم ...

-اخه سايه مجبورم ميكنه صبحونه بخورم نميدونم چرا از وقتي مامانم فوت کرده همه حتي اون افریته ميخواه مادر من باشه

مهسا لب به دندان گزید و گفت -داري زياده روي ميكني رها خودتو وقف بده پدرتو هم انسانه دوست داره تو اين سن يكي باشه بهش برسه

ميدونستم زياده روي كردم براي همين نميخواستم ديگه حرف بزوم تمام طول راه فقط مهسا حرف ميزد و من شنونده بودم توي مدرسه هم انقدر ذهنم درگير بود كه حتي كلمه اي در ذهنم بر جا نميموند دبیر تاریخ و فلسفه و ... همچنان به من تذکر میدادند ولي من توي لاک خودم بودم

مهسا و سيما هم مدام نمك به زخم ميپاشيدند سيما وسط شوخي از من ميخواست كه با وضعيت جور شم حرفاش حقيقت بود

سه تا يي با هم در حال برگشت به خونه بوديم كه سيما شروع به موعظه ي من كرد -رها..تو تازگيها اصلا درس نميخوني..اصلا هم بهت نمياد عاشق باشي...به خاطر موضوع هاي پيش و پا افتاده زندگيتو خراب نكن چشم باز ميكني ميبيني ته دره اي

مهسا-ولله كه منم قيافه به اين نازي داشتم استخاره نميكردم تو كه پول هم داري نياز به درس خوندن نداري يكي رو انتخاب كن هم از دست نامادري راحت ميشي هم زندگيت عالي ميشه

سر تکان دادم و با اندوه گفتم —اولا که چي بشه از چاله بيفتم تو چاه ..دوما از الان که نمیتونم به فکر باشم بعد از بيستو پنج سالگي

تا خونه با ذهنم و پندو اندرزهائي سيما و مهسا کلنچار رفتم ولي به نتيجه اي نرسيدم وارد خونه که شدم از بوي غذاهاي متنوع دلم غنچ ميرفت با خوشحالي به بهزاد که رو مبل لم داده بود و سيگار میکشيد گفتم —خبريه ؟مهمون داريم ؟

بهزاد از سيگارش کامي گرفت و گفت —خبريه ولي خير نيست مهينو و خانوادش شام ميان اينجا ...

خنده رو لبهام ماسيد شروع کردم به داد فرياد —اخه مگه اينجا زندگي ندارن بهزاد تو به چيزي بگو من خوشم نمياد هي مهين و اون پسراي چشم ناپاکش با اون شوهر الکليش بيان اينجا بابا ميخوام تو خونه خودم راحت باشم

بهزاد سيگارو تو جا سيگاري خاموش کرد و با لحن دلسرد کننده اي گفت —رها از غر زدن هات خسته شدم بسه ديگه ..اگه سهم الارثتو ميخواي بايد کنار بيبي روشنك دختر خاله ي باباست مادر ما بازيچه بود واسه بالا رفتن بابا همه ميديونستن پدر عاشق روشنکه ..براي پس گرفتن حق مادر هم که شده کوتاه بيا نذار ارث ما بيفته دست اين نوکيسه ها حرفاش ارومم ميکرد در حال فکر کردن بودن که با صداي گرمش به خودم اومدم —خواهر کوچولو برو درساتو بخون که شب مشکل نداشته باشي

لبخندي به وسعت اسمان به روپش پاشيدم نميدونم چرا ولي اميدوار شده بودم انگار من هم بايد افکار بچگانه رو رها ميکردم و با سياست بيشتري عمل ميکردم

تا عصر درس خوندم تازه نتيجه گرفته بودم که نبايد براي مسايل خونوادگي خودمو بدبخت کنم شايد تحصيلات روزي دست اويزي شد براي فرار از نحسي زندگي من

لباسي ساده پوشيدم به توصيه ي سيما تصميم گرفتم واسه اينکه کمتر در معرض خطر باشم شالي رو حتي اگه نصفه و نيمه سرم کنم تا نظر اشکان و شاهين رو به خودم جلب نکنم براي اخيرين بار نگاهی خريدارانه به خودم انداختم واقعا نميدانستم براي داشتن اين زيبايي چگونه خدا را شکر کنم واقعا نمیتوانستم منکر زيبايي خود شوم حتي از سر تواضع ياد حرف مهسا افتادم که هميشه ميگفت —چشمهاي طوسي دور مشكي کم پيدا ميشه قدرشو بدون

دست اخر شالي قرمز و پر حرارت را که به شدت به پوست سفيدم مي امد بر سر انداختم عجيب بود اما با وجود شال احساس امنيت خاصي ميکردم

وقتي از پله ها پايين اومدم صداي فرياد نرگس منو ببخود کرد —واي خانوم چقدر خوشگل شديد قربونتون برم حجاب خيلي بهتون مياد

لبخندي زدم و تشکر کردم —نرگس جون ميشه من امشب کارها رو بکنم ؟

نرگس موديانه ابروشو انداخت بالا و گفت —چرا رها جون شما بايد سروري کني کمک کني که چي بشه پس من واسه چس حقوق ...

وسط حرفش پریدم —نرگس جون اخه ...نميخوام زياد تو مهموني باشم سرم گرم باشه بهتره

انگار منظورمو فهميده بود به نشانه تاييد سرتکان داد صورت گوشتالودشو بوسيدم عجيب مرا ياد مهر مادري ميانداخت

کم کم همه از اتاقاشون بيرون اومدن و هرکس تعريفی از من کرد حتي روشنك که البته موجي از حسادت رو ميشد تو صداش ديد

همه آماده روی میبل ها نشسته بودیم که صدای زنگ اهنگین در همه را ازجا پراند پدر در را باز کرد و برای استقبالشان به باغ رفت

من اما همه ای در درونم به پا بود دلم نمیخواست حتی ریخت پسر های مهین را ببینم با صدای قهقه های جلف و سبکسرانه مهین خانواده راد پور به داخل اومدن

مهین -وای عزیزم رها چقدر خوشگل شدی حیف این موهای ابریشمیت نیست تو روسری بگنده راحت باش با الان قرن بیست و یکه

از تعریفش بالاچاره لبخند زدم منوچهر و پدرم در میانشان نبودند اشکان بعد از مادرش دستش رو به جلو آورد و مانند همیشه نگاه هرزه اشو به صورتم دوخت

-ببخشید من توبه کردم

-جدا...باشه ولی من که توبه نکردم جور تو رو هم من باید بکشم؟

دون شان خودم میدیدم جواب جملات کثیفشو بدم حوصله ی درگیری با شاهین رو نداشتم برای همین سلام کوتاهی کردم و به اشپزخانه پناه بردم ملتسانه رو به نرگس جون میخواستم به من کاری بده

-نرگس جون یه کاری بگو من انجام بدم

-اخه رها خانوم تو که کاری بلد نیستی مادر...تو میخواستی از شر اونها در امان بمونی که درامانی..راستش نمیخوام زحمت خودمو دوبرابر کنم

از بیکاری این پا و اون پا میکردم و با وسایل اشپزخانه بازی میکردم که با صدای منحوس و خشن روشنگ به خودم اومدم

-رها...اینجا چیکار میکنی؟برا چی نمیای تو سالن

-اخه من...حوصله ندارم حالم خوب نیست ...

-ببین عزیزم...من این کار تو رو یک نوع بی احترامی میدونم پس بهتره واسه خودت مشکل ایجاد نکنی

همه ی تهدید های دنیا از جمله قطع پول توجیبی و منع خارج شدن ازخونه و..توی این یک جمله بود پس چاره ای به جز اطاعت نداشتم

توی سالن پر بود از دود سیگار مهین واقعا ارایش صورتش جلف زننده بود آرام روی میبل تکنفره ای نشستیم و چشمهامو به گلهای فرش گرانقیمت دستباف دوختم

مهین -عزیزم امروز چه خبره؟ساکتی؟

-نه هیچی خستم راستش درسا خیلی فشار میارن خیلی هم افت تحصیلی داشتم

-ای بابا..خوب رشته شاهین هم که با تو یکی شاهین حالا که بیکاری بیا کمکش کن تا شام حاضرشه منوچ و هوشنگم بیان طول میکشه

اگر قدرتشو داشتم قطعا مهین رو خفه میکردم شاهین که قند تو دلش اب میشد -ماکه از خدامونه

تا چشم باز کردم من و او تنها توی اتاق بودیم وای کاش میمردم و اون جمله لعنتی روبه زبان نمیآوردم روی تخت نشستیم و با بغض گفتم -ببخشش شاهین نمیخواستم اذیتت کنم اخه من اینو گفتم که مهین جون زیاد کنجکاو نشن میتونی بری

شاهین که حتی ثانیه ای نگاهش از من بر نمیداشت سرحال نجوا کرد -نه بابا.. اتفاقا دنبال بهانه ای می‌گشتم که پیام اینجا میشه سری به کتابخونه ات بزنم؟

با بیچارگی غریبم -نه اخه اون کتابا ...

اما اون نیازی به اجازه ی من نداشت کتاب هارو دونه دونه بررسی کرد و يك رمان رو انتخاب کرد چسبیده به من روی تخت نشست

خودم رو عقب کشیدم و ساکت به زمین چشم دوختم -جالبه توی کتابخونت پره از رمان عاشقونه پس چرا انقدر دلت سنگه چرا وقتی من بهت میگم دوستت دارم نمیفهمی؟

اولین باری نبود که با گستاخی این جملات رو ادا میکرد صلاح دیدم جواب ندم

-سکوت علات رضاست ازت انتظار ندارم بگی دوسم داری ولی منو از عشقت محروم نکن فقط بگو نه یا اره

-نه... من دوستت ندارم .. اینو میخواستی بشنوی فکر کنم بارها شنیدی

-ببین رها تو خودت میدونی من هرچی رو بخوام بدست میارم پس بچه نشو خودت با زیون خوش دوسم داشته باش من هم پولدارم هم خوشتیپ تو چه مرگته

اشك هام در شرف ریختن بود بغض و کینه امیخته با هم اشك هایم جاری شد نمیتونستم گریه نکنم فشار درد هام به اندازه کوه سنگین شده بود

-دیوونه گریه میکنی؟ ببینمت

دستم در دست گرفت خیلی سعی داشتم ستمو از دستش در بیارم ولی خیلی قوی بود چونه امو بالا گرفت و مثل حیوان درنده که با لذت به صیدش نگاه میکنه نگاه کرد

-تو خیلی هوس برانگیزی مخصوصا وقتی میخوای از دست ادم در بری ...عاشق گریز هاتم ...تا میتونی فرار کن يك شیر دنبال اهویی میگرده که برای خورده نشدن تا میتونه فرار کنه ..

دلم میخواست قدرت داشتم تا ...خوب میدونستم کاری نمیتونم بکنم -شاهین ازت بدم میاد دستمو ول کن .. نمیخوام حتی يك بار هم ببینمت ..

-خیلی بد شد پس چه جوری میخوای يك عمر با من زیر یه سقف زندگی کنی ..

در که به صدا در اومد انگار حکم ازادی من امضا شده باشد به سمت در پر کشیدم بهزاد

مثل همیشه مواظبم بود

سر میز شام اصلا دلم به غذا خوردن نمیرفت حالات بابا منو نگران میکرد بابا سرشو روی میز گذاشته بود و چرت میزد انگار توی دلم رخت میشستند درگوش سایه با اکراه گفتم -سایه بابا رو ببین از وقتی با هوشنگ رفتند تو باغ و برگشتند یه بند داره چرت میزنه

سایه اما با لاقیدی شونه هاشو بالا انداخت و گفت -بس کن رها ..بابا پیر شده توقع داری وسط سالن بالانس بزنه مثل همیشه چشمشو رو واقعیات بست و با اشتها تمام به غذا خوردن ادامه داد اما من نمیتونستم بی تفاوت بگذرم با نگرانی بابا رو چند مرتبه صدا زدم

-بابا...بابا ...حالت خوب نیست؟ بابا چرا اینجوری شدی

به جاي دريافت پاسخ از پدرم صدای کلفت منوچهر جواب داد چیزیش نیست عمو زيادي خورده مست کرده روشنک
ببرش تو اتاق

نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم یعنی پدرم مست بود اونهم پدر من که همیشه برادرم رو نصیحت میکرد نزدیک بود
از عصبانیت به حالت انفجار برسم از سر میز پاشدم و بدون کلمه اي حرف فضا رو ترک کردم

امتحانات شروع شده بودن و من مجبور بدم براي اولین بار با بي ميلي تمام کتاب رو ورق بزنم سيما سعی میکردتو
درسها کمک کنه و لي مهسا رو کم تر از گذشته میدیم امتحانات که به پایان رسید دلم میخواست از این حال و هوا خارج
بشم مدام به پدرم غر میزدم که بذاره با کمپ مدرسه به مسافرت برم ولي پدربهاهانه اي میاورد

یکروز خسته و بي حوصله به دیوار اتاق تکیه داده بودم که با هیاهوي سایه به خودم اومدم -وای رها پاشو وسایلاتو
جمع کن بابا گفته میتونیم بریم مسافرت

چشمامو تنگ کردم و پرسشگرانه نگاهش کردم

-بابا گفته مهین و روشنک و دایي مسعود دارن میرن بابا به خاطر کارخونه میمونه تهران ولي ما میتونیم باهاشون بریم

از عصبانیت دندانهایم رو رو هم فشار دادم -آخه چرا باید سر بار يك مشت غریبه باشیم به نظر من که نریم سنگین
تریم

-اي بابا بس کن دیگه... غر غرو .. پاشو وسایلاتو جمع کن ساناز هم میاد تنها نیستی

پاشنیدن اسم ساناز غرق شادي شدم و با فریاد گفتم -راست میگي؟ چه خوب

-به جون تو ... عمو به بابا گفته که ساناز دوست داره اب و هوا عوض کنه

دیگه سر از پا نمیشناختم غرق شادي بودم من و سایه لباسهامونو توي چمدون کوچک مشترك گذاشتیم ساناز اخر شب
به خانه ما اومد تا اشکان بیاد دنبالمون وراه بیفتیم

اشکان با نیم ساعت تاخیر دم خونه ي ما بود من و ساناز انقدر سر به سر هم گذاشتیم که سایه عاصي شده بود م مدام
غر میزد

هنوز سوار ماشین نشده پرسش هاي تلمبار شده و درگوشي ساناز شروع شد-رهاشکان چقدر بزرگ شده سه سالي
میشه که ندیدمش... چقدرم خوشتیپه

-اره خیلی... منتهي ذاتش به خوشتیپیش غلبه میکنه

پرسشگرانه نگاهم کرد و سرتکون داد

-وقتي اینه رو رو صورتت تنظیم کرد میفهمي

ساناز که تازه متوجه حرفم شده بود با ذوق و شوق گفت -وای نه خدانکنه میترسم يه وقت ذوق مرگ بشم... حالا
جدي میگي؟

-خودت کم کم میبیني ...

ساناز تنها براي سي ثانیه سکوت کرد و دوباره شروع به صحبت کرد -راستي يه برادر بزرگتر داشت چشمهانش
مشکي بود... يه بار تو رو انداخت تو حوض

نمیخواستم اسمشو به زبون بیارم براي همین فقط سرتکون دادم -خوب؟ اونم هنوز زندست ولي فکر نمیکنم اومده باشه
یعني انشالله که نیومده

-نه بابا کاشکي اومه باشه من اصلا به خاطر گل جمال ايشون اومدم وايسا الان ميپرسم

ره هر وسيله اي سعي کردم منصرفش کنم ولي نشد هرچقدر چشم غره رفته و نيگونش گرفتم فايده نکرد با همون لحن ذوق زده و بچه گانش داد زد -اشکان خان برادر تون اسمش چي بود؟ اهان.... اقا شاهين نيومدن؟

نگاه سنگين اشکان با اون چشم هاي گستاخ از اينه به صورتم برخورد کرد پوزخندي هميشه بي معني بود

-رها .. انقدر دلتنگشي؟

ميخواستم دستمو از پشت ماشين دور گردنش حلقه کنم و اونقدر فشار بدم تا زبون درازش صامت بسه ولي با خجالت گفتم -نه خير ايشون انقدر عاشق دل نگرون داره که به ما نميرسه

لبخندي از سر رضاييت زد دلش نميخواست نسبت به شاهين اندکي محبت داشته باشم دعا ميکردم قضيه رقابت نباشه

شاهين با خنده رو به سايه گفت -ميبيني سايه ... همه عاشق اين داداش ما ان ببين چي شده که وصفش به ساناز خانوم هم رسیده هيشکي به من نميگه خرت به چند من؟

ساناز خجالت کشيده بود و سرشو پايين انداخته بود سرمو نزديک گوشش بردم و با لحن سرزنشگرانه گفتم -خيالت راحت شد؟

ساناز به هم دهن کجي کرد و روشو برگردوند

خدارو شکر ساناز انقدر خجالت کشيده بود که تا وقت ناهار حرف نزنه و گر نه مطمئنا سر سام ميگرفتم شاهين ماشينو جلالي يه رستوران زيبا در فضايي سر سبز نگه داشته بود اما هوا به قدری رطوبت داشت و گرم بود که کسي دلش نميخواست بيرون پرسه بزنه البته به جز من که استثنا بودم

بعد از انتخاب غذا به طرف محوطه ي باغ رفته تا گلها رو تماشا کنم و سايه هم مانع نشد ميون گل ها راه ميرفتم و بوي گل رز رو به داخل ريه هام هل ميدادم درحال خوندن قطعي شعري از فريدون مشيري بودم که دستي بر شانه ام به ضرب درامد وحشتزده برگشتم -اي واي اشکان تويي ترسيدم

با انگشت سبابه به الاچشقي اشاره کرد و گفت -بيا بريم اونجا بشينيم مبخوام باهات حرف بزوم

الاچشق انقدر زيبا بود که ذهن مرا از پرسش جمله ي (درمورد چي؟) منحرف کرد

جلوتر از او به طرف الاچيق دويدم و خودمو له درون ان انداختم اشکان هم به سرعت من دوپيده بود کنارم نشست و منتظر شد تا بيانات من نسبت به زيبايي الاچيق تموم بشه

-رها خيلي رگ ازت بپرسم ... تو.. به شاهين علاقه داري

سوالش خيلي غير منتظرانه بود دستهامو در هم قلاب کردم و سرمو به زير انداختم

-تو که بهتر از هرکس ميدوني ... ارزش متنفرم

-اگه قرار باشه بين من و اون يکي رو انتخاب کني چي؟

کم کم داشتيم به سوال هميشگي ميرسيديم

-ببين اشکان من نه به تو و نه به شاهين اونقدر علاقه ندارم يعني چطور بگم علاقه ي عاطفي ندارم

شاهين دستم رو گرفت و روي قلبش گذاشت هر کاري کردم نتونستم مانع او شوم -ببين رها واسه تو داره اينجوري ميزنه دلت مياد؟ دلت مياد بهش بگي نه

از حرارت عشقش که به دستهایش سرایت کرده بود میسوختم دستمو پایین آورد و گفت -رها با من بازی نکن خواهش میکنم شاهین یه گرگه شاید دوستت داشته باشه ولی دست اخر میدرتت ولی من عاشقم حاضرم به خاطر تو باهاتس بجنگم

بدون توجه به جمله های محبت امیزش بلند شدم و فریاد زدم -سگ زرد برادر شغاله ...بس کنی داین بازی رو امروز تو ...دیروز شاهین ...امروز تو ...فردا هم لابد سیاوش ...نکنه من رو گنج نشستم و خبر ندارم

اشکان به یکباره از جا پاشد و صاف جلوی من ایستاد دیگه ان لحن محبت امیز تو نگاهش نبود حالا اتشی بود درانبوه کاه -چرند نگو خودت خوب میدونی که ما اگه بیشتر از شما اموال نداریم کمتر هم نداریم

-حرف حق جواب نداره..ولی من چیزی درخودم نمیبینم که همه عاشقم بشن اینقدر هم بچه نیستم که تا یکی گفت دوستت دارم خودمو بندازم بقلش

تا حالا اشکان رو اینجوری ندیده بودم ارواره هاش رو چنان روی هم فشار میداد که مطمئن بودم که فکش خورد میشه چشمهای زیرک و کشیکش رو به چشمهام دوخت و گفت -من بدستت میارم تهمت های مزخرف و چرند تو هم ارزونی خودت حرفات خیلی بد بود بدجوری بهم برخورد ولی من هم واست یه چیزایی تو استین دارم

سرمو به علامت تاسف تکون دادم و راهمو کج کردم ساناز در چارچوب گنبدی الاچیق ظاهر شد -غذا یخ کرد ها چیکار میکنید شما؟

-هیچی ایشون اومدند برن دسشویی یک سری هم به اینجا زدند بیا دیگه اشکان

خودم مونده بودم چجوری به این سرعت چنین جملاتی رو سرهم کردم بالای سر اشکان هم یه علامت سوال بزرگ بود ناگهان به طور اتفاقی جفتمان شروع به خندیدن کردیم

توی ویلای مادرجون همه جمع بودن مهین مسعود منوچهر سیاوش و از همه نفرت انگیز تر شاهین و سمیرا

ثانیه چندین هزار بار خدا رو شکر میکردم که ساناز همراه ماست وگرنه باید چه میکردم میون اونهمه گرگ که به خونم تشنه اند

بزرگترها در طبقه پایین ویلا با هم حرف میزدند و من و ساناز هم ترجیح دادیم به اتاقی که قرار بود شب توش استراحت کنیم رفته و وقت بگذرانیم با خنده و شور و شوق از پله ها بالا میرفتیم که چشمم به سمیرا افتاد انقدر ارایشش غلیظ صورتش توی ذوق میزد که چهره اش قابل تشخیص نبود بلاخره اون هم دختر مسعود بود دختری سبزه به شدت لاغر و بدون ذره ای زیبایی

-به رها جون تو هم اومدی ...چه خبر خوشگله

دیگه اثری از لبخند روی صورتم نبود سرمو پپیایین انداختم و با سردی جواب دادم -خوبم

-برید بالا الان میرم بقیه رو هم صدا کنم

نگاه پرسشگر ساناز روی صورتم غلت میخورد -این دیگه چجور جونوری بود؟

-جونور؟حیفی از اسم جونور بیا بریم

با هم کنارشومینه خاموش روی سرامیک های خنک اتاق نشستیم و ساناز هم شروع کرد به تعریف مجدد جوك هاب بی معزه ای که تا بحال بیشتر از صد بار اونهارو شنیده بودم من هم با بی تفاوتی به هرکدام میخندیدم که با صدای باز شدنم در صاف سرجام نشستم همهی بچه ها داخل شدند فقط سایه میان آنها نبود

سیاوش-به به ...رها خانوم از ما خبر نمیگیری...نمیگی مردیم زنده ایم ...معرفی نمیکنی؟

-وا.. سیاوش مگه توم ساناز رو نمیشناسی ... یادته چند سال پیش بعضیا منو هل دادن تو حوض یه دختر بود پیشمون گریه اش گرفت

-اهان حا لا یادم اومد ... چه قدر بزرگ شدید ساناز خانوم

اشکان کنار من نشست میدونستم میخواد چیزی بهم بگه وگرنه جرات اینکارو مخصوصا جلوی شاهین نداشت

انقدر وایساد که همه حواسشون از ما منحرف شد و اروم در گوشم گفت -مواظب خودت باش

تا اومدم منظورشو بیرسم از جلوی چشم غیب شد هزار سوال بر ذهنم هجوم آورد در حال فکر کردن به جمله عجیب اشکان بودم که نگاهم با نگاه عصبی شاهین برخورد کرد -رها چته تو فکری؟

خدا خدا میگردم چیزی نپرسه ملتسمانه به ساناز نگاه کردم انقدر گرم حرف زدن با سیاوش بود که حتی نیم نگاهی به من نمیکرد

از سر ناچاری شونه هایم رو بالا انداختم -من حق ندارم تو فکر باشم؟

نگاهی به اطراف انداخت و بلند گفت -رها اینا که سرگرم کارن بیا بریم از تو باغ چوب جمع کنیم اخه دایی مسعود سیخ ها رو جا گذاشته

میدونستم قراره سوال پیچ بشم با صدایی که نمیتونستم روش کنترل داشته باشم گفتم -نه ..میخوام با بچه ها باشم با سمیرا جون برو

سمیرا -مرسی خودت باهات برو ما امروز با هم دعوا کردیم

حالا همه ی نگاه ها به من دوخته شده بود اهی از اعماق وجود کشیدم و بلند شدم دلم نمیخواست برانیم شایعه درست شود

جلوتر از او به راه افتادم چقدر از ویلا دور بودیم سعی کردم اصلا توجهی به شاهین نداشته باشم

اما شاهین هوس دعوا به سرش زده بود روی تخت سنگی نشست و به من که دنبال چوب میگشتم خیره شد -بشین

ناباورانه نگاهش کردم اندفعه فریاد زد-گفتم بتمرگ

-شاهین حالت خوبه ... چرا داد میزنی ... اروم م بگی میشینم

انقدر هول شده بودم که اب دهانم خشک شده بود به درختی تکیه دادم هوا انقدر شرعی بود که نفس را تنگ میکرد

روبرویم ایستاد و به چشمانم خیره شد از ترس اب دهانم رو قورت دام با صدای از ته چاه درآمده پرسیدم -چیزی شده؟

-برای چی نشستت زیر پای اشکان ... فکر کردی حالیم نیست واسه چی اشکان هی میاد درگوش تو پیچ میکنه .. تو که دختر هرزه ای نیستی هستی....

از حرفش قلبم به درد اومد ایا اگر مادر داشتم کسی میتوانست این جمله را به زبان آورد مطمئن اندام مادرم هزار بار در گور لرزید

-خفه شو ... خفه شو .. هرزه تو ای و داداشت ... بعدشم من با هرکس دلم بخواد پیچ میکنم هنوز پدر و برادرم نمرندن پس به تو هیچ ربطی نداره خیلی نگران داداشتی از راه بدر نشه جلوی دهنشو بگیر که هی نیاد دم گوش من غزل سرایی...

مثل سگ از گفته ي خودم پشیمان شدم چنان از جملات خود متعجب شدم که با دو دست جلوي دهانم را گرفتم در چشمان سیاه و شرورش آتش زبانه میکشید دیگر براي ماندن جايي براي من نبود با دستان ظریف پش زدم تا از جلوي هیكل ورزیده اش رد بشم

اما هنوز به قدم دور نشده بودم که چنان مچ ظریفم را با دستان قویاش گرفت که حس کردم استخوان دستم صد تکه شده از درد فریاد زدم

محکم مرا به تنه ي درخت کوبید و گفت - پس حدس من درست بود اره ؟ بگو خانم واسه اینکه منو از سر راهش کنار بزنه رفته زیر پای داداش خام ما نشسته به خدایی که میپرستی قسم آگه ببینم یکبار دیگه دور برش بچرخي گردنتو میشکنم

از اینکه اورا اونجور در حال سوختن میدیم لذتی وصف ناپذیر وجودمو پر میکرد پنزخندی معنا دار تحویلش دادم و گفتم - چشم بهش میگم

احساس کردم آتش گرفت با حیرت تمام نگاهم کرد- میبینم که گستاخ هم شدي... حالا دیگه منو مسخره میکني

فشار دنتش رو دور مچم بیشتر و بیشتر کرد مطمئن لگدم را روانا زانوش نکرده بودم دستم شکسته بود تنهایی صدایی که در حال فرار میشنیدم صدای ناله های پی در پی اش بود

براي ساناز قضیه رو سیر تا پیاز تعریف کردم و ساناز هم با چشمان گرد شده همه را گوش میکرد و در آخر هم با شوق و ذوق گفت - خوبه باز عمو دو جلسه کلاس کاراته گذاشتت و گرنه الان فسیلت هم نمونه بود

تا شب با ساناز سرو کله زدم و خندیدیم روحیه ام را عجیب شاد میکرد اما این خوشي های من هیچگاه به بیشتر از دو ساعت استمرار نمیافت چون اقا مسعود همه رو براي شام صدا کرد

سر میز شام کنار ساناز نشستم از ترس شاهین جرات نمیکردم حتی جلوي پام رو نگاه کنم هنوز مچم از درد ذق ذق میکرد در حال بازی کردن با غذا بودم که صدای مهین منو وادرار کرد که سرمو بلند کنم - وا...رها جون قیمه دوست نداری... یکم الویه هم هست میخوای بگم سمیرا بیاره؟

دست از غذا کشیدم و در حال بلند شدن از میز گفتم - بیخشید ولي من اصلا اشتها ندارم... یکم خستم بهتره برم استراحت کنم.. شب همگی به خیر

انقدر با نگاه ها سنگین بود که حس کردم نمیتونم نفس بکشم از پله ها بالا رفتم شاید اگر زودتر میخوابیدم به نفع بود دستم رو روی دستگیره گذاشتم که ناگهان با صدای اشکان از جا پریدم - وای تویی چرا یهو عین جن ظاهر میشي؟ مگه تو الان سر سفره نیودي

- جدا تو نفهمیدی من سر سفره نیستم

- نه اخه سرم گرم.... با دین صورتش حرفم نیمه کاره موند - چرا پای چشمت کیبوده ؟

دنتش رو روی محل کیبودي گذاشت و گفت - یعنی تو میخوای بگی نمیدونی

در رو باز کردم و گفتم - حقیته... میخواستی دور و بر من نیلکی

هنوز قدمی برنداشته بودم که دستمو گرفت - واقعا که من به خاطر تو کتک خوردم... خیلی نمک شناسي

لبخند تمسخر امیزی زدم و گفتم - نوش جان... در ضمن تو حتی اگر به خاطر من بمیری هم نه به تو و نه بو اون اقا داداشت به نگاه نمیندازم پس خودشیرینی رو بذار کنار

انقدر عصباني شد كه عضلات ارواره هابش در قالب ميلغزيد دستم را رها كرد و گفت تو به اشغال لياقت منو نداري همون بايد بري زير دست شاهين كه هر روز كتك بخوري اين رفتار تو تا اخر عمر فراموش نميكنم و قول ميдам تلافي كنم

مجدادا همون لبخند معنادار را به صورت خشمگينش تقديم كردم و با آرامش تمام گفتم -تمام شد...از جلودر برو كنار ميخوام درويبندم

اتش خشم از درون اورا ميسوزند قصد داشت مراهم بسوزاند براي همين هم طوطي وار اين جملات را ادا ميكرد -تو به عروسك خوشگلي كه من فقط تو رو واسه يكروز ميخوام شاهينم همينطور هيشكي عاشق اخلاق گند توي عوضي نميشه پس دلتو خوش نكن

انصافا اتش گرفتم صورتم از خشم ملتهب شده بوداما قبل از اينكه بتواند دو دو زدن حلقه اشك را در چشمانم ببيند در را با شدت به رويش بستم او حقيقت را گفته بود و حقيقت هم تلخ بود تلخ تر از زهر خودم را دمر بر روي تخت انداختم شالي را كه به حرف شنوي از نرگس سر كرده بودم بر كناري انداختم موهايم خيس از اشك بود -خداوندا ايا كسي در اين دنيا ي خاكي نيست كه چهره ام را نبيند و عاشق سيرتم شود ايا كسي نسيست كه به جاي تعريف از چشمهاي طوسي دور مشكي ام از سيرت و باطنم تعريف كند قسم به بزرگي خودت كه امروز همه ي وجودم را تقديمش ميكنم

شب به سختي خوابم برده بود و تا نيمه هاي شب گريه ميكردم صبح با نواز داستان سايه بر روي موهايم بيدار شدم -خواهر كوچولو خوشگلم بيدار نميشي؟

-سايه ساعت چنده؟

-ساعت دوازده ظهره نميخواستم بيدارت كنم روشنك گفت بيدارت كنم به چيزي بخوري

-گرسنه نيستم دلم ميخواد برگرديم تهران...بقيه كجان؟

-رفتن كنار دريا فقط منو روشنك اينجايم...پاشو لوس نشو به چيزي بخور تا نهار ضعف نكني ممكنه دير برگردند

با اصرار سايه چند لقمه نان و مربا خوردم تازه ميفهميدم كه چقدر گرسنه بودم روشنك هم مقابل من نشسته بود و درحال صحبت با سايه بود اصلا كلمه اي از حرفهايشان را نميفهميدم در حال بررسي اطراف بودم كه چشمم به تلفن روي كابينت اشپزخانه افتاد

به ميان حرف ان دو پريدم و گفتم -روشنك جون تلفن كار ميكنه

-اره عزيزم...حالا به كي ميخواي زنگ بزني؟

-به بهزاد ...

با كسب اجازه تلفن رو برداشتم و شمارهي تلفن همراه بهزاد رو گرفتن انقدر بوق زد كه ديگر نا اميد ميخواستم تلفن رو قطع كنم بلاخره صداش درگوشي پيچيد

-يفرماييد

-سلام بهزاد...مگه قرار نبود به سر بياي اينجا؟

-سلام رها...چرا اتفاقا ميخواستم امشب راه بيافتم ولي يكروز بيشر نميتونم بمونم

با شنيدن اين جملات چنان خوشحال شدم كه اروم جيج زدم -راست ميگي چه خوب پس منم با تو برميكردم

-چرا مگه سایه میخواد بیاد ؟

به دور برم نگاه کردم و اروم گفتم -شاهین منو اذیت میکنه

-غلط کرده ... دور و برش نچرخ تا بیام ببرمت

از توی گوشی برایش بوسه ای فرستادم و خدافظی کردم از خوشحالی سر از پا نمیشناختم صبر کردن تا شب برایم سخت نبود بلاخره بقیه هم آمدند ساناز انقدر سرش گرم خوش زبانی های سیاوش شده بود که مرا از یاد برده بود و منم از این بابت ناراحت نبودم

ساناز بر گردنم اویز شدو با شوق و نوق گفت -چرا نیومدی جیگر انقدر خوش گذشت

شاهین -منم جای تو بودم نمیومدم

از پشت ساناز نگاهم به رخسار زیبا و با جذبه اما منفور شاهین افتاد با حاضر جوابی گفتم -جای تو رو که تنگ نکردم بعدشم زیاد غصه نخور فردا با بهزاد برمیگردم

سایه که در اشپزخانه مشغول خرد کردن کاهو بود از پیشخوان اشپزخانه گفت -چی؟ بهزاد؟ مگه قراره بیاد اینجا ؟

به علامت مثبت سرتکان دادم -اه پس منم با شما میام دیگه وقتی تو و بهزاد نباشید من اینجا بمونم چیکار؟

شونه هامو بالا انداختم روشنک روزنامه ای را مثلا چند دقیقه پیش غرق در ان بود رو عسلی مبل پرت کرد و با غیظ گفت-سایه جون اون بچه است با شاهین درگیر شده تو برا چی بری؟

-اخه تنها اینجا چه کار ... تازه معنای متلك روشنک رو فهمیده بودم عصبانی گفتم -ببخشید روشنک جون .. من با کسی مشکل ندارم حوصله ام سر رفته شما حق نداری به جای من نظر بدی

سایه لبش را گزید و چشم غره رفت روشنک هم با لبخند کار را تمام کرد هیچگاه نمیگذاشت کار به حای با لا کشیده بشه انقدر با سیست بود که خودش رو با نقش بازی کردن در دل همه جا کنه

ساناز-اگه تو وسایه برید تکلیف من چی میشه

خودم رو روی کاناپه نارنجی رنگ انداختم و بدون اینکه به او نگاه کنم با لحن بی تفاوت اما دستوری گفتم -معلومه ما اوردیتم ما هم میبریمت

شاهین که انگار سوزه ای پیدا کرده باشد دست به سینه به دیوار روبه روی من تکیه داد و نگاه خیره اش را به من دوخت -ساناز جون یه دختر چموش خود خواه میتونه حتی یه زندگی رو به هم بزنه و به جای دیگران هم تصمیم بگیره حتما توقع داره همه بگن چشم

از کوره به در رفتم و نا خودآگاه چند قدم به پیش رفته و صاف جلوش ایستادم -میشه ازت بخوام تو نظر ندی پدرش اونو به ما سپرده و از ما هم تحویل میگیره بعد سرم را نزدیک گوشش بردم و اهسته زمزمه کردم -چی خوشتیحالا نوبت این شده

پوزخندی زد و آرام تر از من گفت -نه ...تا وقتی عروسکی به این خوشگلی هست چرا برم سراغ اون

سرمو به نشانه تاسف تکان دادم و روزنامه ای را که چند دقیقه پیش در دست روشنک بود را برداشتمم درحین روزنامه خوندن با طعنه گفتم -ساناز زود برو لباساتو جمع کن تا بعضیا تورت نکردن

ساناز متعجب نگاهم کرد و سرتکون داد چون رفتن سایه و روشنک به باغ را با چشم دیده بودم جرات بیشتری یافتم و داد زدم -گفتم برو .. نمیخوام تو هم عاشق سینه چاگ بشی بعد ببرمت

ساناز به حالي پيدا کرده بود انگار فهمیده بود فریاد هاي من فقط هارتو پورته چون رو لبش لبخندي تمسخر امیزلانه کرده بود و با همون لبخند به طبقه بالا رفت

شاهین هم که انگار منتظر همین رفتار باشه بلافاصله تکیه اش رو از دیوار برداشت و کنار من روی کاناپه نشست

- عزیزم چرا انقدر خودتو به در و دیوار میزنی .. تو که اخر قصه رو میدونی گفتم که عاشق گریز هاتم ولی تو دیگه داری کارو به چموش بازی میکشی چرا نمیخوای با من کنار بیای

هر کلمه اش تکه تکه ی سلولهایم را میسوزاند احساس حقارت میکردم فکم از عصبانیت چفت شده بود با بغض نگاهم را به سمتش برگرداندم از چشمانش شرارت میبارید لبهایم را به سختی باز کردم و گفتم - قصه ای درکار نیست مطمئن باش اخراش تو میبازی شاید هم با همین ساناز بری زیر یه سقف ... تو لیاقت دخترایی که با یه دوستت دارم خر میشن تو لیاقت منونداری اگر یکبار دیگه

انگشتم را به نشانه ی تهدید جلوی صورتش تکان میدادم که دستم را گرفت دستانش انقدر داغ بود که میترسیدم دستم را ذوب کند مانند حیوانی که از ترس گشتارگاه جان میکند تقلا میکردم - میبینی تو حتی نمیتونی دستتو از دست من بیرون بکشی پس واسه من رجز نخون من آگه بخوام میتونم بی ابروت کنم به طوریکه خودت به دست و پام بیوفتی

بعد دستم را به سمت لبش برد و ناغافل بوسه ای طولانی بر آن مهر کرد کاش میبردم و اون صحنه رو نمیدیدم داد زدم خیلی کثیفی اشغال حیوون ازت متنفرم

بدون اینکه خودم بخوام اب دهانم را به صورتش انداختم دستم را رها کرد و با آرامش تمام دستمالی از جیبش در آورد

- ادم جواب بوسه رو اینجوری نمیده ... بلاخره ادبت میکنم دختره چموش گستاخ

از جا بلند شدم و تا اتاق ساناز يك نفس دويدم چنان در را با لگد باز کردم که ساناز از جا پرید - چته دیوونه ...

درحالیکه نفس نفس میزدم گفتم هیچی هیچیم نیست تو لباساتو جمع کن

تمام شب به اتفاقات ظهر فکر میکردم آیا او واقعا میتوانست به من دست درازی کند؟ جواب معلوم بود اری او میتوانست چقدر خطرناک بود چقدر حیوان صفت و پست بود سر میز شام روبرویم نشسته بود همه مشغول غذا خوردن بودند بدون اینکه خودم بخوام سرمو بلند کردم و به چشمهای وحشی و گرسنه اش چشم دوختم شاید میخواستم بدانم که آیا او واقعا میتواند به من آسیب برساند یا حرفش بلوفا بیش نیست خیلی سریع متوجه نگاه من شد او هم نگاهش را به من دوخت و چشمک زد لبخند لبانش چنان ترسناک بود که تمام وجودم لرزید چهره اش زیبا بود ولی پرده باطنش خیر از بیمار بودن او میداد سریع نگاهم را از او دزدیدم درحال بازی کردن با غذا بودم که زنگ ویلا به صدا دراومد انگار پرنده ای باشم که از قفس آزاد شده با شور و شوق فریاد زدم - بهزاده .. من باز میکنم

سمیرا - باشه بابا حول نشو کسی نمیخواد داداشتو بخوره

امامن بی توجه به متلك او فقط میدویدم خودم را به باغ رساندم و در اهني باغ را با عجله باز کردم بهزاد بود چقدر چهره اش مهربان و دوست داشتني بود خودم را در اغوشش انداختم و گونه اش را چند بار بوسیدم بزور حلقه ی دستانم را ازگردنش باز کرد - چته دختر خفه ام کردی ...

-وای بهزاد زودتر منو از دست این خانواده ی عوضی نجات بده

بهزاد خندید و گفت - باشه اما اول بار یه چیزی بخورنم که انرزی داشته باشم نجاتت بدم ... شام خوردین؟

-نه .. یعنی داشتیم شام میخوردیم که تو اومدی

دستم را گرفت و با هم به داخل رفتیم از او استقبال گرمی شد تازه متوجه شدم که اشکان سر میز نیست برای اینکه حرص شاهین را در بیاورم بلند گفتم -مهمین جون اشکان کجاست؟

نگاه تند شاهین به سرعت نور بر صورتم چرخید -چیه مادر نگرانشی؟

از عصبانیت شاهین لذت میبردم چه عیبی داشت اشکان هم نبود که بر خودش بگیرد برای همین از قصد پشت چشمی نازک کردم و گفتم -اره اخه جاش خیلی خالیه

-الهی قربونت برم خاله ..یا دوستش رفته شکار

ساناز که در حال اب خوردن بود اب درگلویش شکست و به سرفه افتاد سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت -دلالت میخواد شاهین جفتونو بکشه؟

-چرا شلوغش میکنی؟ من فقط کنجکاو شدم

روشنک لبخندی رضایتمندانه بر گوشه لبش بود احتمالاً فکر کرده بود که من عاشق اشکانم که دلنگرونش شدم با خودم فکر کردم شاید این شایعه پخش بشه شاید دیگران شاهین را مجبور کنند دست از سرم برداره بیچوندن اشکان خیلی راحتتر از شاهین بود

بعد از شام همگی جلوی تلویزیون نشسته بودیم و سرگرم دیدن سریالی بودیم که هر شب ان را دنبال میکردیم البته بزرگترها در سالن پذیرایی در طبقه پایین صحبت میکردند شاهین تمام شب را بق کرده بود و فقط جلوی تلویزیون نشسته بود مطمئن بودم حتی يك کلمه از فیلم را هم نفهمیده هرچند من هم دست کمی از او نداشتم همه به نعی مشغول بودند که در باز شد همه نگاه ها به سمت در برگشت سیاوش-به اقا اشکان کجایی که یکنفر از ناراحتی دغ کرد

اشکان کوله پشتی اش را بر زمین انداخت و خسته و نزار خودش را کنار سیاوش انداخت -جدا؟چه عجب مادر به فکر ما هم افتاد

سیاوش -نه بابا مادر کدومه بچه ننه منظورم ...

سیاوش انگار نه انگار که حسابی خسته بود صاف سر جایش نشست -چی؟منظورت کیه؟

حیف که دستم به سیاوش نمیرسید تهدید گرانه نگاهش کردم ولی او اخر با نگاهش به سمت من اشاره کرد تا خواستم حرف بزنم اشکان نگاه خسته اش را به من دوخت و گفت- جدا؟من هم نگرانش بودم

سمیرا که از شدت حسادت در حال خفگی بود با غیظ گفت -میشه برید اتاق بغلی بهم ابراز عشق کنید

با این حرف سمیرا شاهین به حد انفجار رسید فریاد زد -میشه خفه شید کدوم نگرانی؟کدوم عشق و عاشقی؟ داره فیلم بازی میکنه این عروسک همه رو بازی میده همه رو تشنه میبره لب اب تشنه هم بر میگرددونه

سیاوش که میخواست جو حاکم رو عوض کنه گفت -نه بابا نکنه تو هم عاشق عروسک شدی؟به خدا قیافه اصلا ملاک نیست به قول خودت این آتیش پاره است ادم باید یکی انتخاب کنه که آتیش نسوزونه مگه نه ساناز خانوم؟

ساناز لپه‌اش گل انداخت و تا بنا گوش سرخ شد خوب بحثو منحرف کرده بود من هم کم نیاوردم و متکای را که زی دستم بود به سمتش پرت کردم -خیلی بی شعوری سیاوش حالا دیگه من آتیش پاره شدم

سمیرا که رگه های حسادت رو میشددر همه ی رفتار و حتی صداش دید و دنبال يك مجرا برای سریز ان حس لعنتی اش میگشت با لحن مرموز و طعنه امیزش گفت -نه عزیزم تو اصلا آتیش نمیسوزونی فقط به فامیلوانداختی به جون هم ...داری برادرو به جون برادر میندازی ..ادم خوب نیست از زیباییش سو استفاده کنه تو که اخرشم هیچکدومو نمیپسندی براچی پابندشون میکنی و قلبشون رو میشکونی از تو بعیده که...

اومدم حرفي بزنم و از خود دفاع کنم که اشکان مجال نداد -خفه شو مگه همه مثل تو ان؟ تو که همچین اش دهنسوزي هم نیستی هر روز خودتو بزرگ میکنی و یکی تور میکنی وای به حال اینکه خوشگلم باشی نزار واسه همه قضیه افشین و پاساز رو و کنم

سمیرا چشمانش گرد شد میدانست که دیگر کلمه ای هم نباید حرف بزند اما شاهین خوب طنابی برای کشیدن پیدا کرده بود -تو خفه شو اشکان ..مگه غیر از اینه که رها داره همه پسرای فامیلو بازی میده ولی من ادمش میکنم ما که عروسک خیمه شب بازی خانوم نیستیم

اشک د رچشمانم حلق زد چه توهین هایی که اونروز نثار من نکردند ساناز دستش را دورم حلقه کرد دستش را پس زدم صدای روشنگ از طبقه پایین به بحث خاتمه داد -خترای یکودومتون برید لباسهارو از اونور جمع کنه بیاره

من که دنبال راه فرار برای خلاص شدن از جو حاکم میگشتم داد زدم -الان میام روشنگ جون و با عذر خواهی از همه به طبقه پایین رفتم

تا رسیدن به رختشور خانه خیلی راه بود در واقع اونجا امارت بود من از ترس میلرزیدم قدم هایم را سریع بر میداشتم صدای جیرجیرکها و تکان خوردن شاخ و برگها ادم را بدجوری میترساند راه زیادی را طی کردم تا به رختشورخانه رسیدم در را باز کردم و لباسها رویکی یکی خارج کردم از پشت سر صدایی شنیدم تمام اندام میلرزید نفسم را حبس کردم که دستی را بروی شونه ام احساس کردم برگشتم چهره ی اشکان با عت شد ترسم فروکش کند

بی تفاوت لباسها رو داخل سید ریختم که گفت -بشین رها ترو خدا میخوام باهات حرف بزنم -نمیشه کار دارم

جلوم وایساد چنان سرش را نزدیک صورتم آورد که حرارت نفسهایش پوستم را میسوزاند میخواستم از کنار رد بشوم که دستش را به دیوار زد و مرا گوشه سه کنج دیوار زندانی کرد -عزیزم از من فرار نکن آگه جواب مثبت بهم بدی خوشبختت میکنم

از چشماش میترسیدم میترسیدم هوس بر او غلبه کند حالا وقت نقش بازی کردن نبود او را ازوضع حال در میاوردم بغضم ترکیب و درحالی که گریه میکردم -اشکان شاهین راست میگه من اون حرفو سر میز شام زدم تا شاهین دچار سو تفاهم بشه و دست از سرم برداره من واقعا علاقه ای به تو یا به شاهین ندارم

خنده رو لبهایش ماسید اما خود را نباخت -تو طعم عشق و نچشیدی اگر یکبار طعمشو بچشی دیگه دلت نمیخواد ازش دل بکنی من واقعا به تو نیاز دارم

با دست ازادش موهایم را که وحشی و ازاد روی چهر هام ریخته شده بود کنار زد نفسم از ترس حبس شده بود با صدای ازقعرچاه در امده بود گفتم -منو ببخش اما دوستت ندارم

با دست شانه هایم را محکم نگه داشت و سرش را نزدیک و نزدیک تر آورد دستهایم را جلوی صورتم گرفت و گفتم -چیکار میکنی?...دیوونه شدی؟منکه معذرت خواستم

-دستانم را مهران کرد و پشتم قفل کرد -تقصیر خودته عزیزم نباید اینقدر با دم شیربازی کنی بلاخر من یک مردم از مرد هم توقعی جز اتش نیاز نمیشه داشت مطمئن باش اینجوری عاشقم میشی من فقط ازت یه بوسه میخوام

داد زدم -تروخدا اشکان قسمت میدم تو رو جون مادرت

با صدای در به خودش اومد و به سمت در برگشت

فصل دوم

توقعي جز آتش نياز نميشه داشت مطمئن باش اينجوري عاشقم ميشي من فقط ازت يه بوسه ميخوام

داد زدم -ترو خدا اشكان قسمت ميدم تو رو جون مادرت

با صدای در به خودش اومد و به سمت در برگشت

-چه غلطي ميكني اشغال... مگه نميدوني رها مال منه به ناموس داداشت دست درازي ميكني خودتو بکش کنار ببينم

من كه حسابي ترسيده بودم از موقعيت استفاده مردم و پشت شاهين قايم شدم

شاهين-تقصير خودت بود از جلو چشمم گم شو تا حساب تو رم بعد برسم

و با چوب دستش به سمت اشكان حمله برد ممكن بود به اشكان اسبيي برسه به سمت شاهين دويدم و از دستش اويزان شدم تو رو خدا ولش كن تقصير من بود تو رو خدا نزنش

-ولم كن تورم ميكشم حالا ديگه با اين ميريزي روهم... برو رها برو تا نزدم ناقصت كنم

اما من ميترسيدم اشكانو بکشه دستامو صد راهش کردم -به خدا ديگه طرفش نميرم غلط کرد چيز خورد ببخشش

اشكان -بزار بياد جلو ببينم چي ميگه.. كي گفته رها مال تو؟ رها مال منه تا اخرش هم پاش وايميسم

ديگه داشتم از عصبانيت و بغض منفجر ميشدم فرياد زدم خفه شيد كتافتها مگه من کالا هستم كه هر كدومتون صاحبم شديد اينو بدونيد حتي اگر موهامهم عين دندونام سفيد بشه با هيچكدومتون نميرم زير يه سقف حالا بزنيده همو ناقص كنيد به من چه؟

هر دو ساکت و متحير به دهن من خيره شده بودن خودمم باورم نميشد بتونم انقدر صدامو بالا ببرم شاهين اما هيچ وقت كم نياورد چوب رو پرت كرد گوشه ديوار و گفت -راست ميگي... چرا من بايد بزيم داداشمو بکشم تو اغفالش كردي بايد حال تو را بيارم سرچاش كه ديگه از اين غلطا نكني برو خدا رو شكر كن كه فردا نميبينمت و گرنه زنده نميذاشتمت

لباسها داخل سبد رها کردم و با سبد از در خارج شدم اما دلم نیومد جوابشو ندم به همین دلیل اروم گفتم -وای وای ترسیدم

و با قدمهای بلند خودمو به اونور باغ رساندم مهین -دخترم شاهین و اشکانو ندیدی؟ نمیدونم کجا رفتن؟

سبد سنگین رو از شونم روی زمین گذاشتم اگر میگفتم نه قطعاً سمیرا قضیه رو رو میکردد برای همین با خونسردی گفتم -چرا داشتم میومدم دیدمشون پشت کلبه با هم حرف میزدند

دلم نمیخواست زیاد سوال پیچ بشم برای همین به طبقه بالا رفتم و به محض رسیدن به اتاقم خودم را با کفش روی تخت انداختم اصلاً خوابم نیامد اما حوصله مصاحبه با کسی رو هم نداشتم فقط بیه این فکر میکردم که ای کاش توی خانواده ما هم مثل خانواده سیما اینا یک نره حیا و مذهب وجود داشت که هر کس جرات گستاخی را نداشته باشد

صبح با نوازش های دستی از خواب پریدم روز بارانیو خسته کننده ای بود اصلاً باران را دوست نداشتم چون معمولاً ادم رو کسل میکند و باعث حزن و اندوه مشود بهزادپاشو وسایلتو جمع کن بریم ...تا همه خوابن زودتر راه بیفتیم

بلاچار از خواب بیدار شدم و به اتاقی که همه چمدانهاشونو گذاشته بودند رفتم چمدونم رو به سختی پیدا کردم و اونو از لباسام پر کردم شاید اینکار کمتر از یک ربع طول کشید انقدر عجله داشتم که حتی اگر نیمی از وسایلم هم جا میماند برایم مهم نبود

-بریم من حاضریم

-تا لباساتو بپوشی من برم به کم خرت و پرت واسه تو راه بگیرم برگردم

مانند بچه های حرف گوش کن سر تکان دادم بعد از رفتن بهزاد روی میل نشستم و رمانی را که ساناز برای تولدم خریده بود را باز کردم تا از نیمه بخوانم هرچند به نظرم رمان هجوی بود همه عاشق دختره بودند همه برایش میمردن دختره همهچی تموم بود همه چی خوب بود رنگ قصه سبز سبز بود شاید این اتفاق برای من هم می افتاداما همه مرا به خاطر پول و ثروت مادرم میخواستند شاید هم برای هوس اما کسی نبود که بتواند یک دقیقه اخلاق مرا تحمل کند کتاب واقعا خسته کننده بود طوریکه از هر ده صفحه یک خط میخواندم تا شاید کلمه ای از آن جالب باشد ولی فایده نداشت در حال واریسی کتاب بودم که صدایی مرا از اعماق رویا و تفکر بیرون کشید

-اسم کتاب چیه ؟

شاهین بود اه که ای کاش میمرد من دیگر صدایش را نمیشنیدم با بیحوصلگی کتاب رو پرت کردم روی میز و روی میل لم دادم -یک کتاب ابکی که حتی ارزش نداره اسمشو یاد بگیري ..چی شده سحر خیز شدی؟

-اومدم بدرقه حرفیه ؟

-واقعا که بیکاری ...اگه اومدی راجع به دیشب تهدیدم کنی و بدبیراه بگی سریع تر...چون دوست ندارم پشت سرم فحش باشه

قهقهه ای نفرت انگیز زد و گفت -نه به خدا اومدم بدرقه ات ...بعدشم تهدینو دیروز بهت گفتم برو خدارو شکر کن که امروز میری و گرنه به محض اینکه تنها گیرت میاوردم زنت نمیداشتم

پوزخندی زد و کتابو برداشته به سمتش رفتم -بیا ...این کتابا رو مخصوص تو نوشتن مه بخونی و با خودت بگی چقدر پسرابی مثل من جذاب که میتونن روح و جسم هر دختر رو تسخیر کنن ...و اعتماد بنفس کاذب فوران کنه

کتاب رو از دستم گرفت و لاشو باز کرد و درحالی که صفحه ای از کتاب رو بررسی میکرد گفت -من قبل از تو به اندازه ی موهای سرم دوست دختر داشتم همشونم رام رام بودن ولی تو ...تو اصلاً جزو ادمیزاد نیستی

کول ام رو پشتم انداختم و گفتم — همین دیگه اگه ادم پاکی بودی و لیاقت منو داشتی ادم دلش نمیسوخت ولی لیاقت تو دخترای هرزه ی خیابونن که عین خودت کتافتن

اومد حرفی بزنه که صدای ساناز مانع شد — بریم رها؟

-اه ساناز تو که خواب بودی ... مگه قرار نبود با سایه بری؟

-نه بابا میخواستم تو رو امتحان کنم خیلی بیشعوری میخواستی منو بیچونی تنها بری؟ نترس شب نیمونم خونتون

-انقدرز وراجی نکن ... بهرام اومد چمدونو که جمع نکردی لافل چند تا از ساک ها رو بیار

ساناز دوتا پلاستیک و ساک خودش رو به سختی بلند کرد وبعد از خداحافظی گرم از شاهین جلوتر از من از در خارج شد

داشتم خارج میشدم که شاهین با صدای نسبتا بلنی گفت — واسه پس دادن کتابت میام خونتون شاید بتونیم در باره حرفهای امروزت بحث کنیم

-مال خودت ... لازم نیست زحمت بکشی بیای اونجا

وبدون خدافظی از در خارج شدم

تقریبا همه ی راهو خواب بودم شاید هم خودم را به خواب زده بودم ولی اهمیتی نداشت حوصله خندیدن به بامزگی های ساناز را نداشتم جاده زیاد شلوغ نبود کمتر از پنج ساعت جلوی در خونه بودیم وقتی بهزاد کلید انداخت و وارد شدیم از تعجب شاخ در اوردم انقدر خونه کثیف و بهم ریخته شده بود که ماتم برده بود — بهزاد ما فقط دوروز خونه نبودیم اینجا زلزله اومده ؟

-نه بابا هوشنگ اومده البته دست کمی از زلزله نداره

-اینجا چرا دست از سرما بر نمیدارن حتما باز هم پای زهرماری به خونه باز شده چند روز دیگه هم میشینن پای بساط و کافور

بهزاد به من چشم غره ای رفت که جلوی ساناز حرفی نزنم و من هم دیگه سکوت کردم انشب ساناز و بهزاد تا تونستن سر به سر هم گذاشتن و شلوغ کردن ولی من خیلی تو فکر بودم با خودم میگفتم نکنه پدر از روی منظور مارو به مسافرت فرستاده ...

روزها در پی هم میگذشت پدر هرروز عبوس تر از روز قبل میشد بد دهن شده بود و دنبال بهانه ای میگشت تاباران رحمت خویش را بر سر ما ببارد روشنک و سایه دو روز بعد از ما برگشتند و دوباره شدیم همان خانواده ی به ظاهر خوشبخت و مرفهی که زن دوم پدرشان همسن دختر ارشد بود چه ظاهر زیبایی و چه باطن زشتی

دلم میخواست سر کار بروم اما بعید میدانستم که بتوانم تصمیم گرفتم موضوع را با پدر و با بهزاد مطرح کنم و اینکار را هم کردم بر خلاف تصورم پدر هیچ مخالفتی نداشت و شاید هم فکر میکرد اینگونه از دستم خلاص میشود و دیگر غرغری مرا تحمل نمیکند پدر قبول کرد و اینکار را به بهزاد واگذار کرد تا برایم کار کوچکی دست و پا کند

یکروز افتابی که من و سایه تو ی تراس نشسته بودیم و قهوه میخوردیم و از آینده حرف میزدیم بهزاد هم به ما پیوست و با عذرخواهی وسط حرف سایه پرید — رها ... مزده بده ؟

با تعجب نگاهش کردم حدس میزدم چه اتفاقی افتاده با خوشحالی داد زدم -ایرام کار پیدا کردی؟ کجا؟

بهزاد با سر تایید کرد و گفت-توی یه شرکت خصوصی واردات قطعه کامپیوتر ...البته به عنوان منشی

نمیدانم چرا خیلی بهم برخورد واقعا پر توقع بودم سرم را پایین انداختم که سایه گفت -رها ...باید خدارو شکر کنی الان دکتر مهندساش بیکارن همینم با پارتنی بازی برات جور کرده خوشحال باش

به اشتباه خودم پی بردم راست میگفت باید خیلی خوشحال میبودم همین هم غنیمت بود اروم سرم رو بلند کردم وگفتم -نه ناراحت نیستم داشتم فکر میکردم شیرینی چی بدم ؟

هر دو خندیدن و بهزاد گفت -ما شیرینی دوست نداریم ولی پیتزا چرا ...

-حالا من یه تعارف زدم تو چرا پررو میشی

شب بلاجبار همه رو شام مهمون کردم بهزاد رییس شرکت پسر جوونیه که برادر دوستشه و من میتونم از پس فردا برم سر کار از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم تند تند به مهسا و سیما زنگ زدم و خبر رو اعلام کردم انها هم با خوشحالی به من تبریک گفتند همینکه تلفنم به مهسا تمام شد یکباره تلفن زنگ خورد

بدون اینکه شماره رو نگاه کنم گوشی رو برداشتم -بله بفرمایید

-به به رها خانو مطمئن بودم خودت بر میداری...چطوری

از شنیدن صدای جذاب اما نفرت انگیز شاهین نفسم بند اومد پس از مکث طولانی گفتم -امرتون؟

-امر خاصی ندارم فقط باید بهت بگم فردا شب خونه ما دعوتید اخه تولدمه

-باشه ...مرسی..حتما میایم البته رو من حساب نکن چون کار دارم بقیه حتما میان کاری نداری؟

صدای خندش گوشی رو پر کرد -نه عزیزم ...فقط یه جمله حتما میای

اروم به امید انکه نشنود گفتم -کورخورندی

اما او گوشی رو قطع کرده بود بهزاد-کی بود چیکار داشت

-مهمین جون فردا دعوتمون کرده برای شام بریم اونجا تولد شاهینه

روشنک -اوه راستی از يك هفته پیش گفته بود ولی من یادم رفت بهتون بگم ..

درحالی که با باقی مونده غذا بازی میکردم گفتم -بابا جون میشه من فردا نیام ...اخه کلی کار دارم

روشنک به چشمان پدر دل زد مطمئن بودم با چشمانش پدر را طلسم میکند پدر انچنان فریادی بر سرم زد که نزدیک بود اشکم همانجا جاری شود

-غلط کردی دختره چشم سفید.. بمونی که چه غلطی بکنی میای خوبم میای ..

روشنک لبخند رضایت بخشی زد و لقمه کوچکی را در دهان گذاشت بیشتر از این خوب نبود که بحث کنم من هم باید سکوت میکردم چن با جوش و خروش من روشنک غرق لذت میشد طوری که عضلات فکش منقبض میگشت

سایه از صبح بیرون بود و من گوشه ی اتاقم کز کرده بودم نرگس هم قرار بود شب بیاد در حال بررسی لباسهام بودم که با تقه ی در به خودم اومدم

سایه -رها بیام تو؟کارت دارم

-بیاتو

دستش چند پلاستیک مارک دار بود لباسها رو پخش زمین کرد و با شور و شغف گفت -بیا ببین چي خریدم برات
...کدوم خواهری انقدر ایثار گره ؟

راستش میخواستم برای خودم لباس بخرم ولی هرچی لباس میدیدم سایز تو بود هرکدومو میخوای بردار منم چند تاشو
بر میدارم

شونه هامو بالا انداختم و روی زمین نشستم همه ی لباسها واقعا زیبا بودند اما یکی از آنها محشر بود مطمئن بودم
هارمونی محشری با صورتم خواهد داشت لباس روو در مقابل چشمان سایه گرفتم و گفتم -به نظرت این چه طوریه ؟

-این؟ خیلی محشره منتها به نظرم رنگش تو ذوق میزنه بیا این پیرهن رو بپوش

پیرهن ماکسی فسفری رنگی را جلوی چشمانم گرفتو واقعا تنها صفتی که میشد به ان داد زیبا بود

-این قشنگه ...ولی به خورده بازه

سایه خندید و گفت خوب میتونی اون کت جین منو روش بپوشی فقط تو رو خدا شال رو بی خیال شو

با بیچارگی سر تکان دادم و لباس را روی میز تحریرم گذاشتم تا شب منو سایه مشغول آماده شدن بودیم من موهایم را
سشوار زدم انقدر لخت بود که هیچ حالتی به خود نمیگرفت موهایم را روی شانه ام ریختم واقعا زیبا شده بودم به خاطر
این زیبایی اگر روزی هزار بار هم خدا را شکر میکردم کم بود اما از طرفی هم این زیبایی کار دستم میداد

خونه باغ خانواده راد خیلی شلوغ بود انقدر دود در فضا پخش بود که نمیشد نفس کشید دختر پسر ها با وضع زننده ای
در باق میرقصیدند واقعا حرکات و ظاهراکثرشان خجالت اور بود صدای بلند موسیقی گوش ادم را کر میکرد از ترس
محکم دست سایه رو گرفته بودم و به بازوی او چسبیده بودم

-روشنک-برید دخترا برید توی باغ بشینید کنار جوونا و لذت ببرید منو پدرتون هم میریم توی سالن پیش هوشنگ و
مهین

سایه سر تکان داد و اونها هم با قدمهای بلند از ما فاصله گرفتند سایه به سرعت نور سمیرا و سیاوش را پیدا کرد و
کنار آنها جا باز کرد بعد از سلام و احوالپرسی گرم بین سایه و سیاوش نشستم سیاوش و سمیرا و سایه سه تایی بحث
داغی رابه پیش کشیده بودند ولی من حوصله نداشتم از سرم به شدت درد میکرد چندی بعد شاهین با سینی مشروب
وارد شد و کنار سایه نشست -به بالاخره اومدید ...چقدر دیر؟

-تقصیر رها بود بس که تو حاضر شدن فس فس میکنه ..

چشم غره ای به سایه رفتم و رو به سمیرا گفتم -قرص ارامبخش داری سرم داره میترکه

سمیرا-نه ...به شاهین بگو برات میاره

ترجیح دادم ساکت شم چون حوصله کل کل کردن با شاهین را نداشتم اما شاهین حرفهای مارا شنیده بود و دیگر ولکن
نبود -راست میگي بیا بریم بالا من یه قرص بهت بدم بخواب خواستیم شام بخوریم صدات میکنم

سایه -خدا عمرت بده زود این خاله پیرزن رو بردار ببر دیوونمون کرد از بس که غر زد

شاهین دستم را گرفت و بلندم کرد بلاجبار بلند شدم و به دنبالش راه افتادم داخل خونه که رفتم صداها خیلی ضعیف
شد خودم را روی میز انداختم و سرم رو بین دست هام گرفتم به داخل اشپزخانه رفت و بعد از مدتی با يك لیوان و يك
قرص برگشت و کنارم نشست

-بیا بخور ارومت میکنه ...

قرص رو از دستشش گرفتم و لیوان رو يك نفس سر کشیدم که طعم تلخي داخل دهنم چشیدم انقدر تیز و تلخ بود که اگر ان را قورت نداده بودم همه رو بیرون میریختم

از عصبانیت داد زدم -این چي بود مگه بتو نگفتم اب؟

-چرا سخت میگیری گفتم اینجوري سردرد یادت میره ..حالا بیا برو تو اتاق بخواب سر شام صدات میکنم

بزور از جام بلند شدم سرگیجه بدی داشتم بدنبالش به طبقه بالا رفتم با کلید در اتاق اشکان رو باز کرد و خودش کنار و ایساده تا داخل بشم با کنجکاوِي پرسیدم -اشکان کجاست توباغ ندیدمش

-همین دور وراست تو نمیخواه نگران اون باشی ...نکنه دلت براش تنگ شده ؟

-نه خیر دلم واسه اون تنگ نشده ...میتروسم بلایی سرش آورده باشی

-بلایی سرش نیاوردم یکم ادبش کردم تا دیگه جرات زبون درازی پیدا نکنه نیم ساعت دیگه میام دنبالت بریم پایین

-مرسی نمیخواه بیای فقط به بقیه بگو خسته بود خوابید

ترجیح دادم امروزو زیاد با هاش بحث نکنم از خواب که بیدار شدم خستگی کاملا از تنم در رفته بود از پنجره بزرگ اتاق به باغ نگاه کردم کم کم همه داشتند خداحافظی میکردند و میرفتند پس حتما خیلی وقت بود مه خوابیده بودم کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از مرتب کردن لباسهام جلوي اینه روانه باغ شدم فقط فامیل های خودمونی اونجا بودن کنار سیاوش نشستم و بدون کلمه ای حرف به چمن های زیر پام خیره شدم که باز زبان سرخ سیاوش کار دستم داد

-رها شنیدم شاغل شدي پس شیربنیش کو؟

بدون ذره ای تردید گفتم -اره ...البته به عوان منشي خنده داره نه؟

در حال صحبت با سیاوش بودم که نگاهم به چشمان پر از غضب شاهین افتاد که در میان تاریکی مانند شراره های آتش میدرخشید در میانه راه جمله رو تمام کردم و بحثو منحرف کردم -راستی سمبرا سایه با تو بود نمیدونی کجاس؟

سمبرا با پوزخند به گوشه ای از باغ اشاره کرد با دیدن اون صحنه قلبم از حرکت ایستاد سایه در حال قدم زدن با يك پسر خدا خدا میکردم ربطی به شاهین نداشته باشه

با صدای لرزان رو به شاهین سوالم را مطرح کردم -شاهین این اقا پسر کیه؟ من همه فامیلامونو میشناسم ولی این اقا رو تا بحال ندیدم

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با قیافه حق به جانب پاسخ داد -نه ...از فامیلا نیست دوستمه ...من بهم معرفی شون کردم ..اخه خیلی بهم میان

تمام تنم یخ کرد با خودم گفتم کم کم داره به تهدیداتش جامه ی عمل میپوشونه رها بدو تا دیر نشده کاری بکن

با عصبانیت از جام بلند شدم و یگراست به سمتشون رفتم با دیدن من هردو بهت زده نگاهم کردند سایه با لحنی پر از عشوه و ناز دستم را گرفت و گفت -راستی این رهاسهت خواهر کوچکم ..

خوب به چهره ی مرد جوان دفت کردم از شاهین چهار پنج سالی بزرگتر بود حدودا بیست و هفت و هشت ساله به نظر میرسید چهره ای گندمگون و فریبنده ای داشت موهای مشکی برکلاغی اش را به سمت بالا شانه کرده بود و هیكلی متناسب طعمه ی خوبی بود انقدر به صورتش دقیق شده بودم که دستی را که به طرفم دراز کرده بود را خیلی دیر دیدم و با او دست دادم

-خيلي ببخشيد ميشه من و خواهرم يك چند دقيقه از حضورتون مرخص شيم ؟

خيلي خوش برخورد و محترمانه جواب داد-بله خانوم جوان البته

نميدونم چرا از لحنش خنده ام گرفت از نظر من كاملا مشخص بود كه نقش بازي ميكند دست سايه رو گرفتم و گشيان گشيان اونو به ميان باغ بردم وسط انبوه درخت هاي گيلاس ايستاديم و من خيلي بي مقدمه رفتم سر اصل مطلب-سايه اين پسره كيه؟

يه ساعته دارم چي ميگم ؟ اسمش فرشاده فرشاده حميدي... نميدوني رها از اول مهموني تا اخر به من زل زده بود و بعد اخرش ازم دعوت كرد باهش برقصم از نظر من كه خيلي جذاب و با وقاره

چنان با ذوق و شوق برام تعريف ميكرد كه انگار نه انگار بيست و سه سالشه رفتاراش مثل دخترهاي نو جوان دبيرستاني بود كه هر ثانيه يكي چشمشونو ميگرفت نميدونستم بهش چي بگم

ولي بدون اينكه فكر كنم زبان در دهانم ميچرخيد -بس كن سايه ..مثل بچه ها حرف ميزني ...شاهين كمر به قتل خانواهي ما بسته ...به خدا قسم هزار تا دختر شيك و پيك ترز از من و تو تو اين مهموني بود بعد يهو پسرره هنوز از در نيومده تو چشمش خورده به تو و يك دلنه صد دل عاشقت شده ؟اينا همش زير سر روشنكو و اون فاميلاي نوكيسه اشه ...ميدونم نبايد نصيحتت كنم ولي ...

با عصبانيت دستش رو به سمت نشونه رفت و به نشانهي تهديد ان را براي در هوا تكان داد بلند بر سرم فرياد زد - رها تو داري منو نصيحت ميكني من از تو پنج سال بزرگترم تو ميخواي منو نصيحت كني؟ شا هين براي بايد بخواد مارو بدبخت كنه ؟تو با اون لحي چون اون بدبخت عاشفته و تو اونو اصلا ادم حساب نميكني ..بذار رك بهت بگم رها تو لياقت شاهينو نداري شايد قياقت فرينده و زيبا باشه اما اونقدر بد اخلاق و از خود راضي هستي كه هيچكس حاضر نيست حتي يك دقيقه باتو زير يه سقف زندگي كنه ..برو خودتو اصلاح كن ...مشكل خودتي ...ديگه هم منو نصيحت نكن

از حرفهاش چنان حيرت زده بودم كه پاهام سست شده بود و درحال زمين خوردن بودم دستمو به ديواره باغ گرفتم كه زمين نخورم اشك مانند رود از چشمانم جاري بود -واي كه چقدر رقت بار بود خواهرم به خاطر يه غريبه هر چه ميتوانست بارم كرده بود و بعد خيلي سريع بدون اينكه بذاره از خودم دفاع كنم ميدان را ترك گفته بود سر برگرداندم تا ببينم كجا ميرد دوباره به سمت فرشاد رفت عشق چشماشو كور كرده بود

روي نيمكت نشستم و بغضي را كه درگلويم اسير بود ازاد كردم صداي هق هقم تو فضا پيچيده بود فكر ميكردم كه شاهين منو زير نظر داره ولي حتي يك درصد هم فكر نميكردم كه پشت سرم ايستاده

وقتي متوجه حضورش شدم او كنارم روي نيمكت نشسته بود به صورتش چشم دوختم چه صورت زيبايي افسوس كه سيرتي پليد داشت سرم را پايين انداختم خيلي دلم ميخواست در حضور او ابراز ضعف نكنم ولي اشك ها مجالم نميدادند

-حرفاتو باور نكرد نه؟خوب حق داره اخه به چهره ي معصوم من مباد بخوام كسي رو بدبخت كنم

پس از اتمام اين جمله چنان قهقهه اي زد كه مو بر اندام راست شد خنده اش كه تمام شد اروم سرمو پايين انداخت و گفتم -نه باور نكرد ...ميگه من لياقت تو رو ندارم ...ميگه من خيلي احمقم كه تو رو پس ميزنم ...ميگه مشكل همه منم و منم كه باد خودمو اصلاح كنم

مجدادا به چشمهاي مشكيش نگاه كردم و اروم گفتم -راست ميگه ؟

چشمهاشو گستاخانه به چشمانم دوخت و بدون پلك زدن گفت -اره راست ميگه تو يه دختر از خود راضي و چموشي ..والته زيبا ..انقدر زيبا كه كه همه ي صفات بدت از يادم ميرد ...ميدوني سميرا چند بار به ابراز عشق كرده يا همون دختره فاميل بابات ..ساناز واسه يه نگاه من هر جور قر و فري مياد يا اصلا چرا راه دورببريم مريم دختر مستخدم

خونه باغ... ولي تو لياقت منو نداري اگه چشمم به پولت بود دايمي مسعود از باباي تو وضعش خيلي بهتره بايد سميرارو تور ميکردم.. تو رو خدا اذيتم نکن بيا عين ادم جواب بله رو بده بريم سر خونه زندگيمون

اشکم سرازير شد اصلا بغض مجالي به سخن نميداد اهي کشيدم و گفتم -من دوستت ندارم تو انقدر پستي که بخاطر اينکه من داري خواهرمو بدبخت ميکني... سايه خيلي ساده است

خنديد و دستمو گرفت و گفت -من به خاطر تو حاضرم کل خوندا تو بدبخت کنم حاضرم جتي ادمم بکشم ولي بايد تو بري جزو املاک من چون من ميخواهم همين الان واقعا خيلي خودمو کنترل ميکنم که بهت دست نزنم ولي خوب درکم کن

دستم از دستش دراوردم و بروي چشمهام گذاشتم

-گريه فايده نداره تا بيشتر از اين خونواتو بدبخت نکردي تسليم من شو وگرنه ...

حرفشو قطع کردم و گفتم -خدا بزرگه... به روزي تقاص پس ميدي

شاهين خنديد و گفت -عزيزم خدا بزرگه ولي فرشاد تشنه ي پوله بد نيست به فکر شکم گرسنه اون هم باشيم حالا بيا بريم شام بخوريم

اون لحظه فقط دلم ميخواست خورد شدنشو ببينم براي همين با لبخند پاسخ دادم -من حتي اگه با اشکان ازدواج کنم باتو نيام زير به سقف

چنان عصباني شد که رگ گردنش کاملا متورم شد از حرف خودم پشيمون شدم و لب به دندان گزیدم

اما دير شده بود چون اون هم مقابله به مثل کرد و گفت -باشه پس خرد شدن تک تک اعضاي خونواتو نگاه کن چطوره با سايه شروع کنيم

دستم رو ي گوشم گذاشتم تا بيشتر از اين حرفهايش را نشنوم و سمت سالن دويدم هيچکس توي باغ نبود اروم درسالن رو باز کردم و به داخل پناه بردم با ورود من همه سرون به طرف در برگشت با سکوت و بدون کوچکترين حرفي شامم را خوردم تا ان شب نحس بد تر از اين نشود

صداي زنگ فلزي و قديمي باعث شد خواب کاملا از سرم بپره ا ياد اوري قرار امروز مثل برق از جا پریدم و حاضر شدم بهترين لباسهايم را پوشيدم مانتو کتان زيباي مشكي رنگ با شال طوسي که کاملا همرنگ چشمانم بود سليقه بهزاد بود هر وقت ميخواستم لباس بخرم از نظر او استفاده ميکردم ديروي نگذشت که زنگ در به صدا دربه صدا در اومد انس بود با عجله به سمت در رفتم زمان براي خيبي طولاني ميگذشت اما بلاخره رسيدم چشم که باز کردم رو به روي خود ساختماني بزرگ و شيري رنگ ديدم که روي ان تابلوي بزرگ نقره اي رنگي حک شده بود

وارد ساختمان که شدم بوي نويي همه جا گرفته بود همه جا شيکو تر تميز بود وسايل و ميز و صندلي ها برق ميزدند و کارمندان خيلي منضبط کارشان را انجام ميدادن به ميخواستم به سمت ميز منشي بروم ولي يادم افتاد که قراره خودم منشي بشم درحال وارسي دور و اطرافم بودم که چشمم به يك دختر خانم همسن و سال خودم خورد با خوشرويي سلام کرد و پرسيد -ميتونم کمکتون کنم

درحالي که با انگشتان دستم باي ميکردم با ذوق و شوق گفتم -بله.. من رها افشار هستم ميخواستم اقاي رييسو ببينم

خندهي زيبايي کرد و با انگشت اشاره درب يکي از اتاق هارا نشانم داد تشکرکردم و جلوي در ايستادم نميدانم چرا ولي دلشوره عجيبی سر تا پايه را گرفت اروم در زدم و وارد شدم اولين تصويري که به محض ورود به اتاق مجلل رييس به چشمم خورد چهره ي جدي و جذاب بييس جوان بود با دين من عينك مطالعشو بالاي سرش زد و خيره نگاهم کرد موهاي خرماييش را که امروزي درست کرده بود توي نور بيش از هرچيز خودنمايي ميکرد انقدر سرگرم بررسي اطاف بودم که اصلا يادم نبود سلام کنم که خودش پيشقدم شد -عليک سلام ...

انقدر هول شده بودم که با پته په سلام کردم - اوه ببخشید راستش من خیلی هول شدم
معلوم بود حسابی بهش برخوردی با عصبانیت عینک رو به سمتی پرت کرد و به میز تکیه داد - بفرمایید... کارتون؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم - من رها افشار هستم... قرار بود اینجا مشغول به کار شم
پوزخندی زد و گفت - نمیخوام شما رو رد کنم اما رعایت تربیت و نزاکت توی کار شما به امر ضروری اگه شما
سلام کردن یادتون بره که دیگه...
از متلکی که بارم کرده بود خیلی عصبانی شدم اگه روز اول نبود یه جواب دندان شکن نثارش میکردم ولی فقط
معذرت خواهی کردم و استرس روز اول کارو بهونه کردم
با دست به نشستن دعوتم کرد و منم ارام و موقر بر صندلی روبرو نشستم و چشم به سرامیک های براق زمین دوختم
فقط صدایش را میشنیدم و سرتکون میدادم
حرفهای که تموم شد بی توجه همچنان سرتکون میدادم ناگهان به خودم اومدم و دیدم غضبناک نگاهم میکند خودم رو به
اون راه انداختم و گفتم بله متوجه شدم میتونم مرخص بشم نمیدونم چرا اما لبخندی پهنای صورتش را پوشاند و
سرتکون داد

فصل سوم

کارام توی شرکت خیلی زیاد بود به حدی که گاهی وقتها کم میاوردم درست دو هفته بعد از ورود من به شرکت خانمی
که متاهل هم بود به استخدام شرکت درآمد که اسمش مینا پور اسد بود دختری بسیار مهربان و خوش صحبت که
همین خصلت های جالبش تو همین مدت کم باعث دوستی بسیار عمیق بین ما شده بود توی یکروز سرد زمستانی بود

که در حال رفتن به خونه بودم که ماشین شاهین رو دو متر انطرف تر جلوي در شرکت دیدم از ترس اینکه برابم حرف درست نشه به اطراف نگاه کردم اما حتي پرنده نیز در ان هوای سرد پر نمیزد میخواستم بهش محل نزارم اما از طرفي هم میخواستم بدونم چرا اینجاست اصلا ادرس رو از کجا گیر آورده دوباره به اطراف نگاه کردم و آرام به سمت ماشین اخريں سیستم و براق شاهین به راه افتادم شیشه رو پایین کشید و به جلو خم شد -علیک سلام گنجشکک اشیمشی زیر بارون خیس میشی بیا تو ماشین ما بشین

دهن کجي کردم و گفتم -ههه مسخره .. اینجا چکار میکني ادرس اینجارو از کدوم قیرستون اوردي؟

-باز که بي ادب شدي عزیزم بیا بشین اینجوري هم من سرما میخورم هم تو ادم برفي میشي

در رو باز کرد و من نشستم و درو محکم بهم زدم

-خوب حرفتو بزن دیرم میشه تاکسي گیرم نمياد

-میرسونمت امشب خونه شما دعوتیم اخه فردا میخوایم بریم کوه

-بله چتر شما که همیشه تو خونه ي ما بازه

پوزخندي زد و گفت-خبر داري بابات الكلي شده؟

-اره میدونم سرکارم نمیره

-حتما خبر داري که داره ورشکست میشه اخه کلي چک بدهکاره

با بهت نگاهش کردم شوخي میکني پس چرا به ما چيزي نگفت

قهقهه اي زد و گفت -میدوني که طلبکارش کيه

-نه... بابات؟

-نه.....خودم

کم مونده بود شاخ دربیارم با دهان باز نگاهش میکردهم آگه تو پیشنهاد منو قبول کردي که کردي ولي اگر قبول نکني نمیذارم يه پاپاسي از ارث مامان جوننت به تو و خواهر و برادرت برسه و منو خاله روشنگ همه رو مخوریم يه ايم روش و باباتم تا اخر میمونه تو هلفتونني منتحي به جاي شامپاین و مارتیني و ويسکي بايد اب رد بخوره

اشک ناخواسته بر روي گونه ام چکید با دهان خشک گفتم -بايد به من وقت بدې تا فکر کنم

-وقت باشه اما فقط یک هفته ...البته بابات گفته بزور هم که شده تو رو پاي سفره عقد میشونه

اروم گفتم -خيلي اشغالي تو اصلا انسان نیستي

-زر زر زيادي نکن تو خودت باعث شدي

تا اخر ديگه چيزي نگفتم اون هم چيزي نگفت فقط عين رواني ها هر از چند گاهي بلند بلند میخنديد

تو خونه پر از سرو صدا بود و کلي مهمون داشتیم همه درحال گپ و خوردن بودن اما پدر در ميون اونا نبودمیخواستم برم تو اتاقم که صدای زنگ اس ام اس بلند شد سمیرا بود نوشته بود که برم تو باغ کنار الاچيق کارم داره

دوباره کفشم رو پوشیدم و به سمت الاچیق رفتم سمیرا پشت به من زیر درخت بید بزرگ کنار الاچیق ایستاده بود
بارش برف شدت گرفته بود وقتی برگشت صورتش پر از اشک بود و چشماش ورم کرده بود -سمیرا جون چیزی شده

-بشین میخوامباهات حرف بزنم

مطیعانه کنارش نشستم امروز همه چی عجیب بود

سمیرا با دستمال اشکشو که همراه ریمش پایین اومده بود پاک کرد و گفت -رها میشه از زندگی شاهین بری بیرون
من شاهینو دوست دارم ولی تو نداری

-من که از خدومه اگه بتونم این کارو میکنم

-رها شاهین ابروی منو برده من ازش بچه دار شدم و اونو سقط کردم اون ابروی منو به باد داده اون به من گفت که
قصداً از دوج با منو نداره ولی من احمق نفمیدم

با تحیر نگاهش کردم سمیرا داری شوخی میکنی

-نه رها اون یه ادم کثافت اشغال ..اون یه حیوونه ازش

صدای شاهین تمام بدنمو لرزوند

-خب سمیرا جون ادامه بده

با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهش کردم

شاهین چند قدم به جلو برداشت و درست روبروی سمیرا ایستاد -هرزه خانوم بهش بگو تو منو اصرار کردی مگه تو
نگفتی که واست ابروت مهم نیست و من فقط مهمم مگه شب تا سب به گوشه زنگ نمیزدی که بیا خونمون بابام نیست
د زر بز خراب

بغض با ترس قاطعی شده و گلمو میفشرد

سمیرا از ترس میلرزید -شاهین رها دوستت نداره تو که با ابروی من بازی کردی دست از سرش بردا و برگرد

چنان سیلی از طرف شاهین به گوشش نواخته شد که رودی از خون از گوشه لبش جاری شده و بعد به سمت من اومد
و دستمو گرفت و منو کشون کشون به سمت خونه با برد -بیا برو تو خونه نزار گوشتو از مزخرف پر کنه

-تو خیلی کثیفی من اگه شده گدایی هم بکنم با تو نمیام زیر یه سقف

دستم فشار داد و منو پرت کرد جلو و خودش هم پشت من وارد خونه شد همینکه پامو بخونه رسید به طرف اتاق بابا
رفتم بطری بزرگ مشروب خالی روی میزش بود و خودش هم مثل فیل بزرگ روی میز کارش افتاده بود

داد زدم -بابا شرم به تو که دخترتو به مشروب و پول فروختی ازت نمیگذرم و بعد با گریه به سمت اتاقم رفتم

[!!]

ariyana72 00:59 2010-07-27

انقدر گریه کردم تا بلاخره خوابم برد صبح با صدای سایه از خواب پا شدم :رها پاشو میخوایم بریم کوه

با صدای خواب الود گفتم:خودت برو من نمیام

:تو غلط میکنی حالا که بابا و کامران نیستن من شاهین و فرشادو صدا کردم سیاوشم هست

تو غلط كردي همشون هم عتيقه ان

وسرمو كردم زير پتو كه با صداي شاهين به خودم اومدم كه سايه تو كه هنوز لباس نپوشيدي فرشاد پايين منتظره تو برو من اينو ميارم

سايه: لباساش تو كمده بده بهش زود بيا

شاهين: باشه تو برو

ار ترس نفس نميكشيدم و منتظر عكس العملش بودم

ش: رها پاشو قربونت برم بيا لباساتو بپوش همه پايين منتظرن

حالم از صداش بهم ميخورد له تندي گفتم: من نيام هر گوري كه ميخواييد تشريف ببريد اونم با كي تويه رواني هرزه با اون دوست عوضيت با اون سياوش دلگك

رو كلمه هرزه حساس بود براي همين هم هميشه بكار ميبردم: رها پاشو بريم تا به زور بلندت نكردم ببرمت مثل اينكه تو هميشه بايد روي سگ منو بياري بالا

قهقهه اي زدم و گفتم: تو روتم نياد بالا خودت سگي

انگار چون زير پتو بودم و صورتشو نميديدم جراتم صد برابر شده بود ولي اون شوخي نداشت با عصبانيت پتو رو كنار زد و روي دست بلندم كرد هر چي با مشتم به شونش كوبيدم ول كن نبود به سمت كمده رفت و يه دست مانتو و شلوار برداشت و ممنو به طبقه ي پايين و سالن برد

فرشاد: باريكلا دختر چموش اينج. ري بايد رام كرد

منو روي مبل رها كرد و لباسامو بهم داد: ميبوشي زود ميائي

سيا: شاهين جدي حدي خودتو صاحب طرق فرض كردي بابا ناسلامتي خواهرش اينجاس

سايه خنديد و گفت: اين از شاهين كه هيچي از بابام هم حساب نميره

دلم ار اون همه تحقير بهم خورد دلم ميخواست بخوابونم تو گوشش خرخره شو بجوم واي خدا نفرت انگيز بود

فرشاد در حاليكه پكي به سيگارش ميزد گفت: رها برو بپوش ديگه بابا ظهر شد

شاهين: الان ميره ميبوشه بدو عمو بدو برو بپوش

با اين حرف شاهين همه زدن زير خنده

به اتاق رفتم بغضم در حال تركيدن بود نميدونستم چجوري خودمو ار گريه منصرف كنم از همه بيشتتر درد ارثيه مادرم بود كه اگر دير ميچنبيدم اينا ميخوردن لباسا رو سريع پوشيدم و پيش سايه برگشتم

س: رها شاهين صبح داشت درباره خواستگاري از تو به بابا ميگفت

بغضمو خوردم و بدون اينكه نگاهش كنم گفتم: ميشه بعدا راجع بهش حرف بزويم؟

سايه شونهاشو بالا انداخت و سوار رونيز فرشاد شد من هم رفتم پشت بشينم كه بلافاصله شاهين هم كنارم نشست و سياوش هم نشست كنار شاهين

شاهين: بچه ها بزودي يه عروسي دعوتيد

با ارنج به پهلوش کوبیدم و در گوشش گفتم: خفه

فرشاد: دلتو صابون نزن ما تا آخر بهار عروسی نمیگیریم

من هم برا اینکه به شاهین مجال ندیم گفتم: جدا؟ من فکر کردم شما تا ماه دیگه عقد کنید

سیا: عیب نداره شما شام عروسی رو به ما بدید مراسم پیشکش

من: راستی شاهین اشکان چرا پیداش نیست

به چشم زل زد و نگاه تند به من کرد: رفته شمال

پورخندی زدم و گفتم: جدا؟ اخه جاش خیلی خالیه

فرشاد از تو ایینه نگاهی به من کرد و گفت: رگ غیرت بعضیا باد کرده

شاهین تا وقتی رسیدیم دیگه حرف نزد ولی به محض رسیدن به هم گفت: بچه هامن و رها میریم یه گشتی میزنیم و میایم

دستم گرفت و به سمت نقطه نا معلومی برد جای دنجی بود پرند پر نمیزد روی سنگی نشست و سیگاری اتش زد پیک عمیقی به اون زد و گفت: بابا حرف زدیم پس فردا بیایم واسه قول و قرار

منم به درخت تکیه دادم و گفتم: من ادم نیستم چرا کسی از من نمیپرسه

به طرفم اومد و با فاصله کمی از من ایستاد: دیگه بیشتر از این خودتو ضایع نکن فایده نداره بابا از ترس طلبکارا داره میره اونور برای همین هم عروسی ما تا آخر ماه برگزار میشه

سرمو پایین انداختم و سکوت کردم

اشکی از گونه ام روی لباسم چکید سرمو با دستاش بالا آورد و مشمز کننده نگاهم کرد: هوس برانگیز تنها صفت تو هوس برانگیزه و البته زیبا

و صورتشو جلو آورد و گونمو بوسید اونهم طولانی با تمام قدرت سیلی به گوشش نواختم بهت زده نگاهم کرد و دستش رو روی جای سیلی گذاشت روی علفا نشستم و زار زار گریه کردم اونهم درست روبروم ایستاده بود: این سیلی رو بعدا تلافی میکنم

حالم دست خورم نبود: شاهین تو رو خدا تو رو به عزیز ترین کس دست از سزم بردار من دلم میخواد با کسی که دوست دارم ازدواج کنم این آخرین فرصت شادیمه از من نگیر

کنارم نشست و گفت: همیشه به جون خودت همیشه من آگه چیزی رو بخوام نمیتونم ازش بگذرم این یه جنونه

همچنان گریه میکردم دستمو توی دست داغش گرفتم و گفتم: آگه با من خوب تا کنی باهات را میام

: دستمو از دستش دراوردم و گفتم: تو التماس حالیت همیشه

پس خوب گوش کن من باهات ازدواج میکنم ولی فقط به خاطر مادرم که تنش توی گور میلرزه جوابم بله است ولی خونه ارو برات جهنم میکنم به طوری که روزی هزار بار ارزوی مرگ کنی دیگه هم به من دست نزن

: باشه خوشگل منم تو جهنمون با تو زندگی میکنم مشکلی نیست اتفاقا بدم نیامد ولی من اتیشم تنده مخصوصا راجع به تو و هر وقت هم بخوام بهت دست که هیچی پاهم میزنم

و هر هر خندید

ش: حالا هم کم کولی بازی در نیار پاشو بریم پیش بقیه دارم از گشنگی میمیرم
با خشم پاشدم و جلوتر از اون براه افتادم فرشاد آتیش روشن کرده بود و سیاوش هم داشت کبابا رو آماده میکرد
کنار آتش و ایسادم تا گرم شم سایه: شاهین جواب بله رو گرفتی
شاهین با غرور گفت: فکر کن که اقا شاهین جواب بله رو نگیره
سیاوش کبابا رو داد دست فرشاد و گفت: معلوم نیست چقدر شکنجه اش داده تا تونسته جواب بله رو بگیره
من همه ی این حرفا رو میشنیدم و چیزی نمیگفتم میدونستم به محض اینکه چکا رو پیدا کنم الفرار فقط نباید میذاشتم
کسی بوبره

تو فکر بودم که فرشاد یه تیکه جوجه رو گذاشت تو دهنم

:حواس کجاس رها سه ساعته میگم نهار حاضره

سیا: ولش کن بابا هر چی نفرات کمتر بهتر

بعد از نهار پسر رفتن کوهنوردی و من و سایه موندیم اونجا کنار آتیش

سایه: رها تو که از شاهین بدت میومد حالا قبول کردی زنش شی؟

من: من؟ من عاشق شاهینم یکم ناز کردم که گربه رو دم حجله بکشم

:حالا کشتیش؟

به فکر فرو رفتم و گفتم: نفسای اخرو میکشه

اون روز هم به پایان رسید منو سایه رو رسوندن خونه داشتم کفشاکو در میاوردم که صدای زنگ تلفن پیچید

با سرعت کفشتکو در اوردم و پرت کردم یه طرف و تلفون برداشتم

:بله

:سلام رها.. خوبی

صدا آشنا نبود آشنا بود ولی مثل یک خاطره شماره مال خارج بود او بهت و سکوت و تردید دست . پا میزدم که دوباره حرف زد

:رها منم کامرانم... پسر حاله

:سلام .. کامران ... خاله خوبه

ذهنم درگیر خاطره ها شد رفت و رفت تا رسید به پسر بچه ای که دنبال یه دختر بچه میکرد موهاشو میکشید و بعد صدای جیغ دختر بچه تو عالم هیروت بودم که با صدایش به خودم اومدم: ببین فردا بیا خونه ما ماامشب میایم ایران فقط خودت بیا کسی نفهمه مادرم کارت داره راستش مریضه میخواد تورو ببینه

:حتما خونتون همونجاس؟

:اره هنوز همون جاس

گوشي رو گذاشتم يعني چي بعد از اينهمه سال حالا که دارم بدبخت ميشم اومدن چيو ببينن

با صدای سایه بخودم اومدم :رها کي بود نکنه شاهين جونت بود

:نه مهسا بود

:اهان گفتم یک ادم خاص بوده

ترجیح دادم برم بخوابم ساعت 8 شب بود شايدم ميخواستم از خودم فرار کنم

رو به سایه که داشت به فرشاد زنگ ميزد گفتم :سايه منو واسه شام بيدار نکن فردا بايد برم پيش مهسا زود بايد پاشم
ميخوام بخوابم

درحاليکه با فرشاد حرف ميزد با سر تاييد کرد توي رختخواب ذهنم همش درگير بود همش خواب بد ديدم تا صبح
بارها خواب بد ديدم و پریدم چي در انتظارمه

لچه ها از جايي كه الان وقت زياد دارم بقيشتم براتون ميذارم

صبح زود از خواب پاشدم نگاهي به دور وبر كردم هوا افتابي بود از بارون متنفر بودم براي همين با ديدن افتاب خبلب خوشحال شدم کنار پنجره رفتم و بيرونو نگاه كردم احتمالا بابا اينجا بعد از ظهر ميرسيدن رفتم جلو ايینه نگاهي به خودم انداختم ارايش ملايمي كردم و مانتوي قرمز رو هم كه خبلي دوست داشتم پوشيدم هنوز سايه خواب بود و نرگس هم هنوز نيومده بود ديگه حوصله سركار هم نداشتم تصميم گرفتم بدون اينكه كسي بقمه استعقا بدم زنگ اف اف كه خورد سريع رفتم دم در و سوار شدم تا مقصد نزديك يك ساعت طول كشيد من هم در بين راه يك چرت حسابي زدم و با صدای كلفت راننده بيدار شدم: خانوم رسيديم

كرايه رو حساب مردم و پياد شدم جلوي در اهني بزرگي قرار داشتم كه از لابه لاي ميله هاش پيچك ها رد شده بودند يك خونه باغ قديمي خونه رنگ نداشت سكه اي از جيبم در اوردم و با سكه بروي در اهني كوبيدم تا بلاخره صداشو شنيدم كامران بود چه صدای جذابي داشت نميدونم چرا از شدت هيجان چشمامو بستم صدای پاش رو علفا و رو برگاي خشك چرا همه چي مثل رويا بود در اهني با صدای گوش خراشي باز شد چشمامو باز كردم و اروم سرمو بالا اوردم :خدای من اين كامرانه چقدر بزرگ شده مرد شده هيكل و قدش مثل شاهين بود چشماش قهوه اي روشن بود پوستي برنزه ادم و ياد شاهزاده هاي افسانه هاي والت ديروني ميانداخت ممن مبهوتش شده بودم و اون مبهوت من اروم گفت: خبلي بزرگ شدي و البته زيبا

لبخند بروييش پاشيدم و گفتم: تو هم خوب بزرگ شدي... ميتونم بيام تو

بلند خنديد: اخ منو ببخش اصلا حواسم نيس

با هم شانه به شانه نوي باغ قدم رديم اما مسير تمامي نداشت سكوتو شكوندم: خاله كجاست بيداره؟

اره ار ديشب چشم رو هم نداشته

دلم براي ديدن خاله ام به طپش افتاده بود بغد ار من او شيبه ترين فرد به مادرم بود من ميتونستم نگاه مادرمو از اون بطلبم

با هم وارد خونه شديم در چوبي قديمي باز شد و من خاله رو ديدم نميدونم چرا اما مثل ديوونه ها به سمتش رفتم و خودمو توي بقلش انداختم حتي به خودم فرصت ندادم كه درست نگاهش كنم اغوشش گرم بود و امن همه ي غمائي دنيا از دلم رفت زار زدم: خاله خون خاله جون كجا بودي

اشك هاي خاله شونه هامو خيس کرده بود: رها... تو نميدوني من چي كشيدم همش زير سر باباي نامردت بود

كامران شونه هامو گرفت و منو بزور از خاله جدا كرد جاي دستهاش رو شونه هام باعث شد به حسي تك تك سلولامو فرا بگيره يه حس خوب يه حس امن

ك: رها مامان براش خوب نيس زياد هيجان رده بشه هيجان براش مثل سمه بيا بريم تو اتاق تا حال مامان و خودت يكم جا بيداد

با هم به اتاق رفتيم روي صندلي چوبي نشستيم و اونهم رو بروم نشست: رها خبلي بزرگ شدي ها دييه نميتونم موهااتو بكنم

در جوابش خنديدم اما خنده اي تلخ كه تلخيش خودمو هم ازار داد

ك: رها چرا انقدر تو خودتي ناراحتي... يه جور يه پزمرده اي

:اي بابا ..كامي...نپرس من تاره هيجه نوزده سالمه ولي عين يه پيرزن هشتاد ساله ام بس كه رنج كشيدم زير دست نامادري بزرگ شدن واسه ادم عمر نميذاره

در تايد حرفم سر تكون داد نميتونستم نگاهش كنم اخه قلم بد جور ميزد نميدونم چرا به درك اصلا نگاهش نميكنم ...ولي اخه دلم ميخواد نگاهش كنم

با خودم كلنجا مبرفتم كه فنجون چاي نو بدستم داد دوتا دستمو به دو فنحون گرم حلقه كردم تا سرما از جونم بره كامران مجدادا سر جاش نشست و گفت:چه خبر از بقيه ..سايه بهزاد...بابات..سايه هنوزم خود راي و سر به هواست سرتكون دادم :اره همشون همونجورين بابا الكلي شده كامران هم ميخواد سر بازيشو بخره بره ميدوني اخه بابا كلي قرض بالا آورده برا همين ميخواد از ترس طلبكارا بره اونور

:بميرم چقدر سختي كشيدين

:بخيال تو چه كار كردي تو اين چند سال

:من؟من پزشكم ...دكترم يعني...دكتر زيبايي..تو چي

:ديپلمم بزور گرفتم البته شايد ادامه تحصيل بدم

وسط گپ و گفتگوي ما بود كه خاله اومدو به ديوار تكيه زد :خب باهم گرم گرفتيد منو يادتون رفته

:نه خاله جون مگه ميشه من شما رو يادم بره

خاله:قربون دخترم برم من خاله ماشالله چقدر هم خوشگل شده عين ماه ميمونه

كامي:مادر ساعت نه الان بابا مياد ببينه رها اينجاس باز ياد پولاش ميبفته

از حرفش خندم گرفت خاله :ببر برسونش خب مادر

:نه من خودم ميرم خاله اخه سايه همش ميرم بيرون منو با كامي ميبينه يه وقت

:باشه خاله پس برو خودت مواظب خودتم باش

چشمكي زدم و راه افتادم

به دوستم تو شركت رنگ ردم و گفتم كه برام مرخصي رد كنه بگه حالم خوب نيس

و بعد هم تا شب تو خيابونا چرخيدم و بالاخره بخونه رفتم خونه حسابي شاد شده بودم

شب هم بخوبي خوابم برد

صبح خيلي دير پاشدم چشمم انقدر پف كرده بود مه نميتونستم چشممو باز كنم باهراز زحمت از تخت پايين اومدم و خواستم از اتاقم خارج بشم كه ناگهان چشمك افتاد به گوشيم كه رو مير تحرير داره روشن خاموش ميشه حتما يه پيامي ميس كالي چيري داشتم خواشتم برم بيرون با خودم گفتم حتما دوباره شاهين چرنديات فرستاده اما بدون اينكه خودم بخوام به سمت گوشي رفتم 5 تا ميس كال و 2 پيام خواند نشده

4 ال ار ميس كالا از شاهين بود ولي يكيش يك شماره نا آشنا بود پيامها هم جفتش از همون شماره بود چشممو بزور باز كردم تا بتونم بحونمشون :رها ميائي منو ببري خريد كامرانم

پیام بعدی: نکنه خوابی میای یا نه

سریع ساعت اس ام اس رو نگاه کردم مال نیم ساعت پیش بود با سرعت بهش پیام دادم که حاضر باش دم در تا من بیام و با سزعتی که از من بعید بود مانتو شلوارمو پوشیدم و ارایش نازی هم کردم و بدو بدو رفتم پاسن جوری که تو پله ها پام پیچ خورد ولی بیخیال دوباره دویدم که با صدای روشنگ فریز شدم :کجا عزیزم ...امروز میخوان بیان خواستگاریت اونوقت تو داری تشریف میبری گردش همین یه خواستگارم میخوای بیرونی؟

از کنایه اش لجم گرفت :روشنگ جون من تازه 18 سالمه بعدشم تا الان هم کم خواستگار نداشتم شما نداشتی پاشوم. بدارن تو خونه ..در ضمن تا شب بر میگردم

روشنگ دست به کمر رو برویم ایستاد و گفت: عزیزم میدونی که آگه تا اون موقع بر نگردي بابات خیلی عصبانی میشه

سر تکان دادم دلم میخواست بر اش شکلک در بیارم و یا زبون درازی کنم در حالیکه بند کفشکو میپوشیدم چند تا فحش ابدار که دلمو خنک کنه زیر لب بهش دادم و از خونه زدم بیرون

در بستنی گرفتم و به سمت خونه خاله راه افتادم وقتی دم در رسیدم چشمم به کامران اقتاد لباس مشکی استین کوتاه که عضلاتشو بیرون انداخته بود و با موهای درست کرده و عینک افتابی دست به سینه و ایساده بود دم حونشون و با کفشش برگا رو له میکرد هر چند آخرین روزای زمستون بود اما هوا انقدر گرم نبود که ادم اینجوری لباس تنش کنه محو جمالش بودم که صدا نحرشیده راننده منو بخودم آورد: خانم تو هپروتیا

بله بله .. ببخشید چقدر شد؟

از تاکسی پیاده شدم و به سمتش رفتم لبخند شیرینی زد و گفت: ماشین علف زنی میاوردی با هم علفا رو میزدیم

خندیدم و به ماشین روبرو نگاه کردم ماشین خودته ؟

:نه بابا من که یکروزه ماشین نمیخرم ماشین دوستم سعیده اونم دکتره تو المان باهانش آشنا شدم الان ایرانی اینجا مطب زده

بدون توجه به حرفاش بهش لبخند زدم و گفتم :ببین من زود باید برم خونه بیا زود بریم زود برگردیم

با هم سوار ماشین شدیم و براه افتادیم :رها تو نامزد داری

قاطعانه گفتم: نه ..توچی ؟

انگار مطمئن بودم که میگه نه برای همین منتظر جواب نبودم اما انگار چیز دیگری گفت به گوشم شک کردم :تقریباً اره

دلم یه جوری شد نه دلم نبود قلبم بود مگه ادم یکروزه عاشق میشه ولی صدای شکستن اش گوشمو کر کرد سرمو رو به پنجره کردم و طوریکه صدام نلرزه گفتم :ا چه خوب دوشش داری

خندید و گفت :دوست ..دوست؟ بهش عادت کردم ولی دوشش ..فکر نمیکنم

همیشه تو بچگیم تو خیالاتم اونو همسر خودم میدیم حالا صاحب داره سرنوشت ..لعنت به سرنوشت

:فامیله

:نه دختر شریک بابام تو المان بود بابا با هر کی شراکت میکنه باید من دخترشو بگیرم اون موقع ها هم که با بابای تو شریک بود میگفت یا سایه یا رها

پوزخندي زدم اشکي از روي گونم چکيد و روي شالم افتاد اروم گفتم :چرا با اون نيومدي ..منظورم نامزدته ...اسمش چيه ؟

:ليدا؟...اخه اون ادمو ورشکست ميکنه مثل بچه ها ميمونه هي بايد دستشو بگيري نره چيزي بخره اخه ميدوني ..من زدم دماغشم خراب کردم ديگه کسي نمياد بگيرش اولين عمل بود

از حرفش خندم گرفت نگاهش کردم :خوشگله ؟

:امممم....اره ...بد نيست ولي به پاي تو نميرسه ...بي شوخي تو خيلي خوشگلي ...اگه بابات پول ما رو نخرده بود ما الان سر زندگيمون بوديم

وقتي اين حرفا رو ميزد حواسش ب رانندگي بود ولي احساسي تو صداش حس نکردم منم ادرس پاساز رو دادم و با هم رفتيم داخل همه ي لباساشو با سليقه من انتخاب کرد من عاشف رنگ قرمز بودم اما به رنگ پوست اون ليمويي مشکي سفيد يا ابي روشن ميويد و ليمويي با پوست برنزه اش بد سط بود

با پلاستيک هاي خريد در حال خارج شدن بوديم که گفت و ايسا بيا اينجا

يک مغازه نقره فروشي بود با انگشت اشاره يک ساعت خوشگلو نشونم داد که در ساعت پسر بچه اي بود که موهاي فرقي داشت و دستش چنگ بود واقعا قشنگ بود حتما ميخواست واسه نامزدش بخره

رفت تو مغازه منتظر شدم که برگرده اون هم برگشت و جعبه رو داد دست من :تشکر امروز خيلي زحمت کشيدي

در ساعتو باز کردم :ممنون خيلي قشنگهساعت 6 ا واييي ..خدای من روشنک میکشه منو ميشه منو زود برسوني خونه ؟

:اره حتما

دم خونه پياده شدم و ازش تشکر کردم شاهين دم در و ايساده بود اونم با کت و شلوار به ديوار تکیه داده بود کامران حرکت کرد و رفت به سمت شاهين رفتم انقدر عصباني بود که رگش باد کرده بود :سلام شاهين چرا اومدي بيرون

داد زد :کدوم گوري بودي ؟

شانس اوردم کسي تو کوچه نبود جواب ندادمو رفتم توي خونه باغ اومد سمتم و با عصبانيت بازمو گرفت گفتم کجا بودي کري؟

:هيس همه ميشنون زشته ...با دوستم رفته بودم خريد

:منظورت دوست پسرته ديگه

:شاهين يواش تو رو خدا ...اون شوهر دوستم بود ارش خواستم چون دير شد منو برسونه

براي همين باهات باي باي کرد ؟

:اره خب ما با هم راحتيم...

:برو تو ...بعدا درستت ميکنم

بهزاد به سمتمون اومد :کجا بودي رها هوا تاريک شده

:بيخشيد حواسم به زمان نبود

با سر اشاره کرد که بیا تو سه تایی رفتیم داخل همه نشسته بودن پدر: بفرمایید مهین جون اینم عروستون

مهین: به به عروس گلم بیا ببین تاریخ عروسی رو هم معلوم کردیم نامزدیتون یه جشن کوچولو روز جمعه این هفته میگیریم عقدتون و عروسی رو هم یکجا میذاریم واسه 5 فروردین

کیفمو از شونم در اوردم و نشستم کنار بهزاد

:اخه شاهین گفت یه ماه دیگه... به نظرتون بذارید واسه یک ماه دیگه بهتر نیس

شاهین با لحن مستبدانه ای گفت: نه... همین خوبه

پدر هم گفت: ااره هر چه زودتر بهتر چون منو و بهزاد داریم میریم اونور بری خونه شوهرت خیالم راحت تره از فردا هم رفیق بازی ممنوع برید خریداتونو بکنید

بهزاد: اصلآز رها پرسیدی راضی یا نه؟ مثلاً خواستگاریه بله برون که نیس

سایه: واسه رها از شاهین کی بهتر ...

بهزاد چشم غره ای به سایه رفت منم گفتم: اخه کاش میذاشتید واسه یک ماه دیگه

روشنک: رها جان رو حرف بابا حرف نزن

حالم رو گرفته بودن آگه دست خودم بود همونجا میردم زیر گریه

شاهین نگاهی به من کرد خنده ی کجی تحویل داد

در جواب لبخندش منم لبخندی کج و کله تر از خودش زدم نرگس جون اومد توی سالن و جلوی همه چای تعارف کرد روشنک هم با لبخند مرموز همیشگی رو به من کف عروس خانوم چایی که تعارف نکردی لافل پاشو شیرینی رو بگردون منم لبخندی زدم و بلاحبار قبول کردم شیرینی رو جلوی همه گرفتم ولی تا اومدم اونو به شاهین تعارف کنم گوشیم توی جیبم شروع کرد به زنگ خوردن جعبه رو دادم دست شاهین و گفتم شاهین جون اینو بگیر

شماره مال کامران بود دلم هری ریخت لبخندی ردم و ببخشیدی گفتم بدو بدو رفتم تو اتاقم: بله

:علیک سلام سه ساعت پشت خطم

:درگیر بودم ببخشید دکتر امرتون

:راستش من حوصلم سر میره اینجا میخواستم برای فردا قرار بزارم

از حرفش حرصم گرفت لرای همین با کنایه گفتم: با نامزدت برو... اسمش چی بود؟ لیلیا

:نه خیر اسمش لیدا بود بعدشم گفتم که با اون بهم خوش نمیگذره اون خیلی نرزه

صدای خنده ام به هوا رفت روی تخت دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم: یادمه تو همیشه به من میگفتی نذر

:اه چقدر میبچونی پیام دنبالت

:ته... فردا بابام خونه است در ضمن کلی هم کار دارم

:باشه اصرار نمی کنم پس فردا مجبورم با لیدا جونم برم

روي تخت نشستم داشتم حسادت میکردم؟ قبل از اینکه جواب خودمو بگیرم واکنش نشون دادم: به درک با هر خري
میخواي بري برو

اومدم گوشي رو قطع کنم که گفت: وایسا وایسا نمیرم چرا ناراحت میشي

با حرص گفتم: من ناراحت نشدم اصلا به من چه

صدای حنده اش اتاق منو پر کرد دلم لرزید چه ناز میخندید

ناکهان صدای پا شنیدم ساکت موندم تا ببینم کیه تا اومدم به خودم بجنبم شاهینو جلو خودم دیدم از رو تخت پاشدم و
نشستم و سریع گوشیمو گرفتم جلو دهنم: مهسا جون... ببخشید دیگه باید قطع کنم... به همسرت سلام برسون خدافظ

خدا رو شکر کامران انقدر تعجب کرده بود که حرف نزنه اب دهنمو قورت دادم و با لبخندی که از ترس بود گفتم
:شام حاضره؟

نگاهی مشکوک بهم انداخت و گفت: ااره

لبخند مسخره ای زدم و گفتم خوب بیا بریم شام بخوریم دیگه... نکنه سیری؟

شاهین اومد جلوتر و خم شد و تو چشمم زل زد: خیلی مشکوکی...

با دست کنارش زدم و گفتم: برو بابا تو هم دنبال بهانه میگردی من مشکوکم؟ من گرسنه امه میخوام برم شام بخورم

دستم گرفت و گفت خوب بریم شام بخوریم با اینکه خوشم نمیومد دستامو بگیره ولی خوب چون بقیه شک نکنن منم
حرفی نزدم و با هم دست تو دست رفتیم پایین مهین که استاد شلوغ کاری بود گفت: ماشاءالله ببین چقدر بهم میان
... هر دو خوشگل ببین نوه ام چی بشه

اگه میتونستم بهش میگفتم: تو یکی خفه

ولی در جواب به ناچار لبخندی بهش زدم و دستمو از دست شاهین کشیدم و نشستم پیش روشنگ تا از دست شاهین
راحت باشم ولی مگه ول کن بود اونم با یه نگاه به روشنگ جاشو به اون غوص کرد و پیش من نشست

روشنگ درحالیکه تکه ای گوشت رو به چنگالش رده بود پشت چشمی نازک کزد و رو به بابام گفت: عزیزم فکر کن
من تو سن 28 سالگی مادر بزرگ بشم

همه خندیدن الا من که با غذا بازی بازی میکردم شاهین هم که امگار از این بحث بدش تیومده بود گفت: ااره اتفاقاً منو
و رها هم بدمون نمیداد زودتر بچه دار بشیم

من که دیگه طاقتم طاق شده بود چنگالمو توی بشقاب رها کردم و با لحن عاوس گفتم: من که اصلا از بچه خوشم نمیداد
در ضمن فعلا هم میخوام کنکور بدم پس شاممونو بخوریم

سایه بیشعور نداشت بحث مسخره تموم شه و گفت: ااره رها نمیخواي من خاله شم؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم: تو خفه در ضمن اگه خیلی بچه دوست داری حودت دست بکار شو و زودتر عروسی کن

هوشنگ با دهن پر که حال ادمو بهم میزد برای خودش سالاد کشید. گفت: بابا خودشون میدونن به ما چه

دبم میخواست ببیوسمش بالاخره تو زندگیش یه حرف راست و حسابی زد اما حال پدر منو ناراحت میکرد همش تو
خودش بود اصلا لی یه غذا نزد تا اخر غذا همه یه بند حرف زدن و من هم نگاهشون کردم اما هیچی نمیشنیدم یهزاد هم
مثل من اخماش تو هم بود انگار اونم ناراضی بود. اونشب هم گذشت انقدر خسته بودم که مثل سنگ افتادم اما صبح با

صدای شاهین پاشدم نشسته بود کنار تختم و یک سر چرند مییافت فکر کردم دارم خواب میبینم اما وقتی گونه امو بوسید تازه فهمیدم که واقعیه سرش داد زدم: تو اینجا چه غلطی میکنی مگه دیشب نرفتی خونتون

روی تخت نشستم و پتو رو تا زیر چوونم بالا اوردم

:چرا رفتم اوادم بریم خرید نامزدي دو روز ديگه چشن نامزديمونه پاشو ديگه

با عصبانيت گفتم: كسي خونه نيست كه تو سرتو مثل گاو انداختي پايين اومدي تو اتاقم؟ نميگي من لباس درست تنم نياشه

:نه همه رفتن دنبال تالار و ... كاري عروسيمون سايه هم كه چشم همه رو دور ديده رفته با دوست پسرش گردش ياد اداره افتادم پس چرا زنگ نميزدن كه را نيومدم رو به پتو رو بالا تر كشيديم و گفتم: من بايد برم شركت... الان دو روزه نرفتم چرا كسي زنگ نميزنه..

:من به بهزاد گفتم كه به دوستت زنگ بزنه كه وايسه جات بلاخره ريستون دوست جون جونه داداشته

:خيلي خوب برو بيرون لباسمو عوض كنم بيام

شونه هاشو بالا انداخت و گفت تا دقيقه ديگه نياي من ميام و خارج شد نفس راحتی كشيديم و تو سه سوت لباس عوض كردم ارايش ملايمي هم كردم و رفتم تو سالن نرگس تازه اومده بود و داشت اتافو جارو برقي ميكشيد صداش اعصابمو بهم ميریخت از نرگس خدافظي كردم و با شاهين را ه افتاديم

شاهين سي دي داخل ضبط گذاشت و صداشو زياد كرد صدای انريكو بود كه من دوست داشتم ولي اون موقع عذاب بود: كمش كن

:نميخوام....

دلم ميخواست انقدر من حرص ميخورم اونم حرص بدم براي همين دكمه ي اجكتو زدم سيدي رو دراوردم و بدون فكر و با قدرت سي دي رو شكستمو پرت كردم جلوش

قهقهه اي زد . گفت اه اينجوريه باشه و به چراغ قرمز كه رسيديم تو سيدي ها گشت و يك دونه در آورد و گذاشت توي دستگاہ از اين جوات قديمي ها داشتم بالا مياوردم صداشو تا اخر زياد كرد منم هيچي نگفتم يعني برام فرقي نداره ولي داشتم شكجه روي ميشدم

ديگه طاقت نياوردم و داد زدم بميري تو من راحت شم

قهقهه اي زد و دستشو کنار گوشش گذاشته يعني نميشنوم و با صدای بلند گفت جان نشنيدم

منم گفتم: هيچي گفتم خيلي قشنگه بلندش كن حال كنيم

:چششششم

تا اخر بلندش كرد داشتم به شكر خوردن ميقتادم چجوري خودش كر نميشد تا اخر همينطور داشتيم به صدای زيباي خواننده گوش ميداديم و من با اينكه دستامو گذاشته بودم رو گوشم ولي باز ميشنيدم و در حال كر شدن بودم وقتي رسيديم جلو يه مغازه الماس فروشي كه كنارش هم يه پاساز بود مگه داشت جاي شيكي بود كه تا حالا ندیده بودم از تو ماشين داشتم مثل به ها نگاه ميكردم به مغازه كه درو برام باز كرد و گفت: پياده شو

:نميخوام هرچي ميخواي برو بخر من اينجا ميمونم

بزور دستمو گرفت و از ماشين شاسي بلندش پيادم كرد: بيا بگل عمو ميخوام برات قاقالي لي بخرم

دستمو گرفت هرچي تلاش كردم دستمو از دستش بگشم فايده نداشت: ابروريزي نكن اين اقا رفيق فابريك بابامه

با هم وارد مغازه شديم اقا اول داشت با يه چيزي مثل زره بين يه سنگ ريزو كه درخشش از دم در هم پيدا بود
بررسي ميكرد اما وقتي چشمش به شاهين افتادكار و بارشو ول كرد و اومد دم در شاهينو بغل مرد: سلام شاهين جون
استخون تركوندي

شاهينهم اقا رو گرم تخويل گرفت و گفت: اومديم يه حلقه به ما بدي اقا ي نوري

اقاي نوري كه ظاهر خيلي شيكي هم داشت از پشت عينك به من خيره شد و بعد با شك پرسيد: زنته

لبختدي زدم و اروم سلام كردم با سز جوابمو دادشاهين هم دستشو دور كمرم انداخت و گفت: اره .. داريم مزدوج
ميشيم

اقاي نوري با انگشت عينكشو بالا زد و دوباره پشت ميزش برگشت و گفت مباركه مباركه ..

طرز حرف زدنش خيلي بامزه بود شين و سين اش ميگرفت قيافه اش منو ياد عمو جغد دانا مينداخت با اون شكم
كوچولو و اندام لاغر و تكيده دست شاهين يه دقيقه هم از دور كمرم باز نميشد حسابي داشت سو اسفاده ميكرد دستشو
كه مثل مار بوا دور كمرم پسچسده بود بزور باز كردم و در دستم گرفتم تا اقا هم شك نكنه در اين ميان شاهين هم
داشت با اقا ي نوري چاق سلامتي ميكردو از حال و روز باباش ميگفت تا به خودم اومدم چتد تا جعبه جلوم بود پر از
اتگستراي الماس چشمك زن چشمم گرد شده بود شاهين هم بدون اينكه نظرمنو پيرسه شيك ترينش رو برداشت و
در سه سوت حساي كرد و گفت بريم از اينكه نظرمنو نپرسيده بود خيلي لجم گرفت و همينكه خارج شديم دستمو از
دستش كشيدم بيرون .

اوتهم بيخيال رفت تو پاساز منم كه دلم ميخواست لباس نامزدبو خودم انتخاب كنم به دنبالش رفتم تو

تند دويدم دنبالش و گوشه لباسشو گرفتم: كدوم گوري ميري؟

لبخند كجي زد و گفت: دارم ميرم خريد گوري مگه؟ لباسم ول كن الان ارشاد ميگيرتمون

از لجلس لباسشو بيشرتت كشيدم و با حرص گفتم: اه اون موقع كه مثل مار پيچيده بودي دور من هيچكس نميگرفتتون

نچ نچي كرد و اروم گفت: يكم حيا كن ببين چجوري ازم اويزون شدي الان مردم ميگن دختره پسر نديدس

ميدونستم واسه اينكه لجمو در بياره اينو ميگه ولي بدون اينكه خودم بخوام اطرافمو نگاه كردم اما همه سرشون به كار
خودشون بود حواسم به دورو برم بود كه قهقه اش رفت هوا: به خودت شك داري؟

همينجوري كه تندتند به دنبالش ميرفتم گفتم

:نقسم بريد ميشه وايسي

لبختدي زد و گفت: حالا نميشه بشينم

بزور نگاهش داشتم و گفتم: بابا تو رو خدا وايسا

دستمو گرفت . منو هم به دنبال خودش كشيد تو يه مفازه

خانومي با ارايش غليظ نشسته بود پشت ميز و داشت يا سوهان ناخنشو تميز ميکردچشمش به شاهين كه افتاد از جاش پاشد و به طرف ما اومدو با شاهين سلام و عليک گرمي كرد و حتي اونو بوسيدو بعد انگار نه انگار كاري كرده باشه رو به من گفت:به رها جون ايشونن..چقدرم نازن

و منو محكم بغل كرد و بوسيد فقط با چشماي گردو لبخند زوركي نگاهش كردم و بعد خانمه رفت و با كفتم اينكه الان ميارم مارو تنها گذاشت رو به شاهين اومدم بگم:چيرو الان مياره

كه چشمم افتاد به صورتش جاي رز لب دختر رو لپش مونده بود دستمو از دستش كشيدم بيرون و با كنايه گفتم:لا اقل صورتتو پاك كن همه نقهمن ادم هرزه اي هستي

گوشه لبش كج شد ولي ازرو پرويي و براي اينكه كم نياره گفت:چي...الي رو ميگي دوست دختر سابقمه

دست بسينه وايسادم و با پوزخند گفتم:عذر بدتر از گناه....از اين يكي بچه نداري؟

از عصبانيت در حال انفجار بود ولي بازم خودشو نگه داشت با اينكه تمام صورتش سرخ شده بود ولي بروي خودش نياورد و گفت:نه..حواسم بود اونيكې هم از دستم در رفت

دلم ميخواست خفه اش كنم و بعد هم سرشو پايين آورد و تو گوشم گفت:اگه خيلي دلت بچه ميخواه خودمون بچه مياريم

با ارنج محكم توي پهلوش كوبيدم چون دختره روبرمون بود و با لبخند معني داري به ما زل زده بود و بعد هم با تمام بي شرمي گفت:رها جون نگران نباش ما به شيطنتاي شاهين عادت داريم

شاهين هم خنديد و جبو رفت و يسته رو ازش گرفتو بدون اينكه نگاهش كنه يه تراول چك گذاشت روميز

و رو به خانومه گفت:الي جون به محسن بگو بقيشو بياد پاساز با پول شلوار جين ها حساب كنه و دستمو گرفت و منو از مغازه كشيد بيرون وقتي تو ماشين نشستيم بهش گفتم چي بود اون كه خريدي

:لباس نامزديت

دستمو مشت كردم و محكم تو سينه اش كوبيدم:خيلي عوضي هستي...چرا نداشتي من انتخاب كنم

جاي مشتمو نوازش داد و درحاليكه صورتش از درد مجاله شده بود با يه دشت ماشينو روشن كرد و گفت:چون ميدونم توبدت نمياد منو اذيت كني هي ميخواي نه و نو كني

نفسمو با حرص از بيني بيرون دادم و گفتم:مسخره خودخواه

بدون اينكه نگاهم كنه تا خونه در كمال سكوت رفتيم

فصل پنجم

خونه که رسیدیم باز مثل دیشب مهین اینا اونها بودن اندفعه هم خبری از اشکان نبود نمیدونم شاهین چه ذره چشمی ازش گرفته بود که اصلا پیداش نبود البته مهین که میگفت با دوستاش رفته شمال زنگ رو که زدم سایه و روشنگ به گرمی اومدن استقبالموت و مهین هم تو سالن داشت با گوشیش حرف میزد کنار سایه رو میل نشستیم و بقیه هم هر کدوم جای خود رو انتخاب کردن و نشستیم مهین هم که تلفنش تموم شد کنار شاهین نشست و رو به من گفت: خوب شیرید یا روباه

من جوابی ندادم شاهین اما بادی یه غب غب انداخت و با اعتماد بنفس گفت: جز شیر چه انتظاری داری

مامانش بغلش کرد و محکم سرشو بوسید: هیچی قربونت... ناسلامتی پسر مهینی

لب و لوچه ام بدون اینکه خودم بخوام از رو تمسخر کج شد و پوزحندی زدم و تو دلم گفتم: حالا انگار خودش چه جواهریه

سایه: روشنگ ایما رفتن یه باغ اجاره کردن تو نیاورون... ترتیب همه چیزارو دادن

فقط لبخند زدم که البته همونم زیادشون بود دلم شور میزد چرا کامران دیگه زنگ نزد نکته بهش برخورد فکر کرده اندفعه من میخواستم مسخره اش کنم خودم بهش زنگ بزنم؟ نه ولش کن به هوا اینکه میخوام با خاله حرف بزنم حالشو میپزسم و از سوتفاهم درش میارم تو فکر خودم بودم که سایه نکونم داد^{اوه} کجا سیر میکنی.. میگم پاشو بیوش بینم چه شکلی میشی

سرمو بالا اوردم و به پیراهن تو دستش نگاه کردم اولین چیزی که تو لباس نظرمو جلب کرد رنگ مسی اکلنیش بود که خیلی تو چشم میزدوای خدا چه نازه البته اینو تو دلم گفتم ولی تو واقعبیت با بی تفاوتی اونو گرفتم و بالا اوردم و شروع به بررسی اون کردم دکلمه بود و بالایی سنه اش پر سنگ دوزی یکم زیاد باز بودقبل از اینکه بگم خیلی بازه شاهین به کنارم اومد و گفت: ننز انقدرها هم بی فکر نیستیم یه شال داره اونو بندازی رو شونت دیگه چیزی پیدا نیست لباس تا پشت کمرش لخت بود شونه هامو بالا انداختم و سلانه سلانه تو اتاق سایه رفتم تا ببوشمش پوشیدنش خیلی سخت بود ولی به هر جون کندنش بود پوشیدمش اما پشتش باز تر از اون بود که فکر میکردم لباس پوشیدم و تو ایینه خودمو نگاه کردم واقعا قشنگ بود و انداممو عالی نشون میدادم مونده بود شاهین چجوری انقدر خوب اندازه منو داشت اما نمیتونستم با این لباس برم بیروت واقعا از خجالت میمردم با احتیاط درو باز کردم پاهام از خجالت میلرزید وقتی روبروی بقیه ظاهر شدم اولین واکنش صدای جیغ سایه بود: وای رها چقدر ماه شدی

مهین: ماشالله عین مانکنها میمونه

اما روشنگر فقط سر تکان داد و لبخند زد و در آخر گفت: مبارکه

داشتم عکس العمل شاهینو دید میزدم و ریر چشمی میپاییدمش چشم از رو من بر نمیداشت و لبخند میزد اما خوشحالی همه وقتی تکمیل شد که حلقه ها رو دیدن و من همچنان بی تفاوت به همه زل زده بودم لباسو در اوردم و بدست سایه دادم تا یه جوریه که چروک نشه اونو تو جعبه بذاره و بعد با اجازه از همه تویی اتاقم رقتم روی تخت نشستم و گوشیمو از جیبم در اوردم یک پیام با خوشحالی بازش کردم قلبم تند تند میکوبید بابک بود نوشته بود: سلام خوب مارو میبچونی ها... مهسا کیه دیگه

براش زدم: سلام ببخشید یه مزاحم پیشم بود میدونستم اون موقع جواب نمیده چون حتما تو اتاق عمل بود کش و قوسی به حودم بدادم و خمیازه ای کشیدم به سمت کدم رفتم و لباسمو در اوردم در حال عوض کردن لباس بودم که بدون در زدن اومد تو

در حین اویزوت کردن مانتم به چوب لباسی گفتم: طویله نیستا... بلد نیستی در بزنی؟

بیخیال روی تختم نشست و گفت: جدی؟ من فکر کردم هست و گرنه در میزدم وقاه قاه خندید

در کمدو قفل کردم و گفتم: خیلی بی ادبی هم بی ادب هم بی شعور

لبخندی زد و گفت: ناراحت شدی؟

نه خوشحالم شدم رفته پیش دوست دخترش بدون اینکه از من بپرسه لباس خریده حلقه رم بدون نظر من خریده تازه میپرسه ناراحت شدی

:عیب نداره بیا پوست کنم از دلت در بیاد

بالحن کشداری گفتم: خفه شو پسره ی... بی... استقرالله پاشو پاشو گمشو بیرون میخوام بخوابم

روی تخت دراز کشید و گفت خوب بخواب منم خیلی خوابم میاد

کنار تخت ویسادم و دستمو به نشانه تهدید به طرفش گرفتم: گم میشی بیرون یا سایه رو صدا کنم

انگشتمو گرفت و منو روی خودش انداخت از خجالت گر گرفتم و اومدم بلند شم که با دستاش مانع شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد

:ولم کن احمق

:دفعه آخرت باشه منو تهدید میکنی جوجو بگو غلط کردم

در حالیکه تقلا میکردم گفتم: غلط کردی

خندید و محکم تر گرفتم: گفتم بگو تو فلت کردی نه من... میگی یا نه؟

دستمو بزور ازاد کردم و تو صورتش یه چنگ انداختم صورتش حراش افتاد واخ کوچکی گفت ولی ولم نکرد کجالا دیگه چنگ میددازی جوجه

با اون دستم یه چنگ دیگه انداختم تو صورتش و گفتم: کجاشو دیدی؟ آگه ولم نکنی کل صورتتو با ناخونام خط خطی میکنم

قهقهه ای زد و گفت: اوه اوه چه غلطاً

و دو تا دستمو با یه دستش محکم گرفت و با این یکی دستش هم منو محکم نگه داشت: حالا چی عزیزم؟

تنها چیزی که به فکر رسید گاز گرفتن بود برای همین محکم بازو شو گاز گرفت بازو عین سنگ سفت و ماهیچه ای بود اما با اینجالی دردش اومد و ولم کرد و داد بلندی کشید: وحشی اما زونی

از روش سریع بلند شدم و با متکا محکم تو سرش کوبیدم: الاغ خر... عوضی... همینجوری با متکا تو سرش میزدم و اونهم با یه دست جایی زخمی داشته بود و با یه دستم خودشو از ضربه های متکا حفظ میکرد و درحال جنگ و دعوا بودیم که سایه در زد و بدون اینکه منتظر جواب بمونه اومد تو منو شاهینو که دید از تعجب شاخ در آورد منو شاهین هم بهت زده بهش نگاه میکردیم

سینی پر از خوراکی رو رو میز کامپیوتر گذاشت و گفت: شما دو تا چرا سگ و گربه افتادید به جونه هم

شاهین لبخندی زد و موزیانه نگاه کرد: میبینی سایه منو در عین مظلومیت داره کنک میزنه

سایه اومد حرفی بزنه که چشمش افتاد به دست شاهین که رو بازویش بود: شاهین بازوت طوری شده

چشمم گرد شد با التماس بهش خیره شدم که یعنی تو رو خدا چیزی نگو ولی اون با قساوت تمام کار خودشو کرد

:هیچی خواهرتون برام ساعت کاشته

:رها گازش گرفتی؟

نگاه خشمگینی به شاهین کردم. وگفتم بخدا فقط یه شوخی بود

اما حالا مگه سایه ول کن بود لبخندی معنا دار زد و به سمت در رفت: این خوراکیا رو بخورید ممکنه در اثر شوخی انرژیتون تحلیل بره

زیادم شوخی نکنید بقیه شوخیهارم بدارید واسه بعد عروسی و بعد همراه زدن چشمکدوباره درو بست و رفت

با عصبانیت سیبی رو پرت کردم طرفش البته هدفم مخش بود ولی جاخالی داد و با دست سیبو رو هوا گرفت: خیالت راحت شد احمق؟

:اره... دلم خنک شد... وبعد گازی به سیب زد که نصف سیب تموم شد منم ناراحت از فکرایه که سایه ممکن بود راجه بهم بکنه گفتم: الان سایه چه فکری میکنه

شاهین هم با لحن حدی گفت: اول یه دونه از اون پرتغالو بده تا بهت بگم

منم از بس ناراحت بودم و تو فکر پرتغالو گذاشتم تو بشقابی که سایه آورده بود و با چاقو بهش دادم

بهم لبخندی زد و بعد از گفتن مرسی گفت: هیچی فکر بدی نمیکنه آخرش اینه که تو بزور میخواستی منو مورد هتک حرمت قرار بدی

از عصبانیت زیر ب فحشی نتازش کردم و اونهم صداس قهقهه اش کل اتاقو پر کرد به دم در که رسیدم و خواستم از اتاق خارج شم صدام کرد: رها...

درو نیمه باز نگاه داشت و گفتم بگو

:پس بقیش چی؟

احم کردم و گفتم: بقیه جی چی؟

:شوخیمون دیگه نمیخنای شوخیمونو اموم کنیم

درو محکم بهم کوبیدم و خارج شدم و درحین رفتن گفتم: دلک مسخره

ثانیه ها عین ساعت میگذشت و من هم اصلا خواب نمیبرد و هی تو رختخواب غلت میزدم و خودمو گول میزدم که خوابم میاد اما چشمم عین جغد باز بود دوباره غلطي زدم و پتو رو بالا تر کشیدم که با صدای ویریه گوشی که رو میز بود و سکوتو میشکوند قلبم ریخت گفتم وای حتما کامرانه و با اشتیاق گوشی رو برداشتم 2 تا پیام حتما یکیش وسط شام رسیده و من متوجه نشدم برای همین هم سریع پیام و باز کردم: کاری نداشتم فقط میخواستم سادآوری کنم که شبا که ما میخوابیم اقا پلیسه بیداره

میخواستم گوشی رو بکوبم تو دیوار: شوخیهاشم مثل خودش بی نمکه و مسخره اس

اما قبل از اینکه گوشی رو بزارم رو میز و دوباره غلت بزنم یادم اومد یه پیام دیگه دارم: فردا بیا اینجا

حرصم گرفتم اقا دستور میدادن هرچند دستور داده بود ولی عیب نداشتم اینه دوست داشتم برم حالا چجوری روشنکو بیچونم

مثل که امشب یه ما خوابیدن نیومده تا صبح غلت میزدم و فکر میکردم که چجوری روشنکو بیچونم

صبح با زود پاشدم و گفتم زودتر برم و زودتر بزگردم حیر سرم فردا نامزدیمه لباس مانتو شلوار طوسی که با رنگ چشمم سط بود پوشیدم با یه شال طوسی ورساچ و پاورچین پاورچین داشتم از حونه خارج میشدم که صدای روشنک باعث شد سر جام فریز شم

: عزیزم کجا کله سحر؟

هیچ جا دارم با شاهین میرم بیرون

دست به سینه به دیوار نکیه داد و چشماشو ریز کرد: کله سحر؟ مگه میخواید برید کله پزی

: کله سحر نیس ساعت ده..

از دروغی که گفته بودم خودم شاخام داشتم در میومد اینه شاهین الان تو پاساز سرکاره مطمئنا ضایع میشم

ولی راهی بود که رفته بودم و راه برگشت نداشتم و باید پاس دروغ میومدم حالا ازمن اصرار از روشنک انکاروای خدا عجب کنه اینه

ول کن نبود منم درمونده با بیچارگی گفتم: بابا اگه باورت همیشه زنگ بزن از شاهین پیرس

: باشه برو

نفس راحتی کشیدم و راهی شدم دم خونه حاله اینا یه ماشین شیک و پیک پارک شده بود دوباره در زدم چیزی حدود سه دقیقه بعد کامران درو باز کرد: سلام

: علیک برای چی گفتی پیام اینجا

اشاره کرد که برم تو منم رفتم تو و با هم تا تو ویلا هم قدم شدیم: هیچی لیدا اومده داشت سر منو میخورد گفتم تو بیای اینجا سرتورم بخوره

بدم نمیومد ببینمش ولی از طرفی هم حسادت داست نره ذرمو میخورد با این حال به خودم مسلط شدم و گفتم: اها پس این ماشین شاسی بلند البالویی مال لیدا خانمه

: اره حال میکنی چه نامزد پولداری دارم

پوزخندي زدم و تو دلم گفتم: پس نامزد منو نديدي

با هم رفتيم تو هر فدمي که بر میداشتم دل شوره ام بیشتر ميشد اما بلاخره دیدمش اول سلام کردم و بعد حیابی از نو سز تا کف پا و راندازش کردم خیلی لاغر بود ارایش غلیظي کرده بود دماغش کاملا معلوم بود عمليه سبزه بود درکل بد نبود ولي به زیبایی من نمیرسید موهاي سرش زرد زرد بود اما تو نگاهش یه جور.... منو عین رقیب نگاه میکرد البته نوع نگاه من به اون هم همچین بهتر از اون نبود جلو رفتم و باهاش دست دادم کامران هم وایساده بود و نگاهمون میکرد و البته بهم معرفی مون هم کرد

روي ميل نشستم و گفتم: شما خانم زیبایی هستيد به کامران تبریک میگم سلیقه خوبی داره

ناز و غشوه تو صدات موج میزد: نه عزیزم تو خودت خیلی نازي

از سکوت خسته شدم: کامي خاله جون کجان؟

:مامان حمامه الان میاد

:من باید زود برم... کار دارم

:کجا؟ منو لیدا میخوایم نهار و بیرون بخوریم خوشحال میشیم تو هم مارو همراهی کنی

لیدا هم با لوندي گفت: اره عزیزم ما خوشحال میشیم... بمون دیگه

تو دلم گفتم اره جون خودش

اما قبول کردم چون دلم واسه خاله هم تنگ شده بود همه ساکت نشسته بودیم و همدیگر و نگاه میکردیم که حاله از تو اتاق صدام کرد

:رها جون خاله بیا اینجا

بدو بدو رفتم تو اتاقش داشت موهاشو با حوله خشک میکردهمه رفتارش منو یاد مادرم مینداخت: رها جون عروسمو دیدي

:اره خاله دختر نازیه مبارک باشه

:ای بابا خاله پسزمو پیر کرده.... دختره ي.... چي بگه ادم الان سایه باید عروس من میشداین دختره مثل اینا که ویا ر دازن هوس میکنه من نمیدونم چرا محتشم نمیداره خود کامران انتخاب کنه

از حرفش دلم گرفت یعنی اگه لیدا هم پاش وسط نبود خاله میرفت خواستگاري سایه

اونروز خیلی غمگین بودم و حتی تو رستوران هم دل و دماغ غذا خوردن نداشتم یه جورایی حس کردم کامران دلش برام میسوزه که هي منو صدا میکنه بریم بیرون این لیدا هم انقدر تو رستوران از کامي اویزون شد که توجه همه رفته بود روما داشتم با چنگال یه سیب زمینی سزخ شده رو سوراخ سوراخ میکردم که گوشیم زنگ خورد شمارو رو نگاه کردم عکس شاهین اومد رو صفحه: وای خدا ي من حتما روشنک بهش جدي جدي زنگ زده وای حالا چه کنم درحال بلاخره تمام جراتمو جمع کردم و با مغذرت خواهی زیاد رفتم گوشه کنار رستوران: بله

:بله و مرض بله و کوفت... کدوم گوري هستي؟

صدات از عصبانیت دورگه شده بود منم داشتم از ترس میلرزیدم چون تا بحال چند بار عصبانیتشو دیده بودم ولي با این حال کم نیاوردم. محکم گفتم: به تو چه..... سر من داد نزن

:چرت نگو میگم کدوم قبرستوني ساعت سه ظهر.... چرا به دروغ گفتي پیش مني

ساغتمو نگاه کردم سه و نیم بود صدای دادش توی گوشی پیچید به طوریکه گوشم درد گرفت و دهانه گوشی رو از گوشم دور کردم

بزار بیای خونه حالتو جا میارم

خب حالا با مهسا بیرونم

د دروغ نگو با هزار بدبختی شمارشو از دفترچه تلفن گیر آوردم بهش زنگ زدم میگه اینجا نیست چرا دروغ میگی
اگه من گذاشتم تو دیگه از خونه پاتو بذاری بیرون

اشک تو چشمم جمع شده بود کامران اومد کنارم و گفت: رها بریم دیگه

وای دعا دعا میکردم صداش تو گوشی نرفته باشه بهش اشاره کردم برو من الان میام اونم رفت و دوباره نشست
سرجاش خدا رو شکر شاهین صداشو نشنیده بود

کجایی میخوام بیام دنبالت

نمیخواد بیای خودم میام

دوباره فریا دزدو قاطعانه گفت: رها با تو ام میگم بگو کجایی میام دنبالت

خیلی خب بیا ونک خیابون....

داشتم ادرس مسدادم اما اصلا حواسم به کامران نبود چجوری اونو بفرسم بره ادرسو دادم و گوشی رو قطع کردم
فکری به ذهنم رسید رفتم سر میز کامران اینا: کامران شما برید من میخوام برم انقلاب واسه کنکور کتاب بخرم

کامران و لیدا قبول کردن و بعد از حدافظی رفتن و من موندمو شاهین عصیانی که تا بیست دقیقه دیگه میرسید

جلوی در رستوران وایسادم و منتظر شدم بیاد هوا سرد بود و من هم فقط سویشرت نازک تنم بود بلاخره افا سرو
کلش پیدا شد اخماش بد جور بود تو هم بود از ماشین پیاده شد و درو باز کرد و با سر اشاره کرد برم تو منم جایز ندیدیم
باهاش کل کل کنم برای همین اب دهنمو قورت دادم و سوار شدم درماشینو محکم برویم بست تازه بابام اگه میفهمید
بیچاره بودم خودشم سوار شد ولی ماشینو روشن نکرد فقط به من زل زد و با لحنی که یک قطره مهربونی توش نبود
گفت: اینجا چکار میکردی؟

درحالیکه از اضطراب با انگشتم بازی میکردم اروم گفتم: تو رستو ران میرن که چیکار کنن

با مشت روی فرمون کوبید چنان که لرزه بر اندام افتاد: سوال منو با سوال جواب نده دختر ی احمق

چشمم گرد شد و گفتم: خوب اومدم نهار بخورم

اهان با کی؟

تو ی جام گوله شدم و خودمو جمع جور کردم دهنم خشک شده بود لبمو تر کردم و بزور گفتم: با خودم هوس پیتزا
کرده بودم

مثل کاراگاها چشماشو ریز کرد و نگام کرد: پس چرا به رو شنک گفتمی بامنی؟

اخه نمیداشتت بیام

سری تکان داد و دستشو به طرف فرمون برد تا با سویچ ماشینو روشن کنه اما انگار که چیزی یادش بیاد دستشو از
رو فرمون برداشت و به سمت من چرخید: وایسا ببینم

قالب تهی کردم اینکه داشت خر میشد پس چرا دوباره....

سرشو جلو آورد و تو چشمم زل زد چشمامی مشکیش ادمو میترسوند: روشنگ میگفت تو از ده صبح زدی بیرون.... الان پنجه

دوباره اب دهنمو قورت دادم و چیزی نگفتم

با دست موهای پرپشت قهوه ایشو که وحشیانه تو صورتش ریخته بود و اونو صد برابر جذاب تر کرد بود از کلافگی عقب زد و با صدای دورگه و عصبانی اش اروم گفت: کدوم گوری بودی

:بابا همین دورو ورا بودم... بچدا جای بدی نبودم با یکی از دوستانم رفتم سینما

وای چقدر چرند میگفتم انقدر عصبانی شد که یقمو گرفت و منو به سمت خودش کشید: راستشو نمیخواهی بگی نه

سعی کردم دستاشو از یقم جدا کنم ولی عین کنه چسبیده بود بهم: ولم کن روانی

:ادمت میکنم بزار بریم خونه

انقدر ترسیده بودم که درو ماشینو باز کردم و پریدم پایین و بدو داشتم از پساده رو در میرفتم که به دنبالم اومدو از پشت بازومو گرفت داد زدم: ولم کن.... حال ازت بهم میخوره

اما اون بدون اینکه حرفامو گوش بده بازومو گرفت و قصد داشت منو بزور سوار ماشین کنه توجه همه به سمت ما بود دیگه داشتم از خجالت اب میشدم ناچار سوار شدم تا خونه گریه کردم انقدر گریه کردم که همه ریملام ریخته بود تو صورتم

شاهین دستمالی به سمتم گرفت . با لحن دستوری گفت: بگیر بزکتو پاک کن حاتون الان خونتونه ببیننت بیچارمون میکنه

دستمالو گرفتم و گفتم خاتون؟ اون دیگه چرا

همونجوری که رانندگیشو میکرد و به جلوش خیره شده بود گفت: ناسلامتی مامان بزرگمه ها... اومده عروسی نوه ارشدش شرکت کنه..

زیر لب گفتم: از همتون بدم میاد

تا رسیدن به خونه دیگه هیچکوم حرف نزدیم همینکه رسیدیم به خونه انبوهی از کفتشا رو دم در دیدم: اه لعنت باز معرکه گیری

شاهین کفتشاشو تو جا کفتشی گذاشت و گفت: مثلاً فردا جشن نامزدیمونه ها

لبمو کج کردم و گفتم: روشنگ میدونه من با تو نبودم

:نه بهش گفتم با من بودی به رو خودت نیار

نگاهی به چکمه جلف و سفید سمیرا کردم که دو ردیف زنجیر ازش اویزون بود کردم و گفتم: اه مادر بچه تم اینجاس

توقع داشتم عصبانی شه ولی دستشو از پشت دور کمرم حلفه کرد و گفت: مادر بچه هام تویی

پسش زدم و گفتم: کورخوندی

لبخندی زد و گفت: میبینیم

دستشو از دور کمرم بزور جدا کردم یازوشو آورد جلو که یعنی مٹی روح ها ی خوشیخت دستشو بگیرم منم بلاحبار بازوشو گرفتم و درو باز کردیم بادیدن ما همه شروع کردن به هلله و دست زدن حاتون مادر روشنک هم داد زد: ماشالله پسر م

نگاهم به دنبال سمیرا بود پیش سیاوش نشسته بود حتی ساناز اینا و همه ی خانواده پدرم هم اومده بودن بالاخره سمیرا رو دیدم نشسته بود کنار مادرش و لی حسادتو میشد تو نگاهش دید نمیخواستم زیاد باهاش رو در رو بشم برای همین دستمو از شاهین جدا کردم

و بعد از احوالپرسی مفصل لا همه رفتم و پیش ساناز نشستم ساناز بغلم کرد و گفت: بلاخره کوتاه اومدی؟

لبخندی اجباری زدم و گفتم: میبینی که

سیاوش تو طوی مجلس همه نگاهش رو به ساناز بود سمیرا هم اصلا نگاهم نمیکرد نمیدونم گفته های سمیرا راجع به اون بچه راست بود یا نه ولی برام اهمیتی هم نداشت من بزودی طلاق میگیرم و نیازی به کنکاش نبود روشنک ازم خواست به حموم برم و زود بخوابم چرا که فردا روز سختی در پیش بود

با صدای شاهین از خواب پاشدم؟ رهاااا... رهااا پاشو دیگه همه منتظرن بابا ارایشگر منتظره

پتو رو روی صورتم کشیدم گفتم: زهر مار

حلاصه از خواب پاشدم همه چیز خیلی زود گذشت تا بخودم اومدم توی باغ داشتم با شاهین راه میرفتم و از مهمون ها پذیرایی میکردم

همه چی از قبل برنامه ریزی شده بود و من هم هنوز تو شک بودم زیر لب همش به شاهین فحش میدادم: ای تو روحت... بمیری

ولی اون بیخیال رفته بود وسط دوستاش و میرقصید دخترهای جوون هم اون کنار وایساده بودن و براش غش و ضعف میرفتن منم توی سالن مثل ملکه ی مصر بر صندلی نشسته بودم و نظارت میکردم همحوشجالن الا من کاش کامی رو هم دعوت میکردم آگه بهش میگفتم من نامزد دارم چه حالی میشد؟ خب معلومه هیچی الکی نباید دلمو خوش میکردم تو تفکرات خودم قوطه ور بودم که ساناز عین اوار روی سرم خراب شد و کنار م روی صندلی شاهین نشست: شوهرت مجلسه ترکونده... نگاه سمیرا رو ببین چه لوندی میکنه

اسم سمیرا که میومد چندشم میشد ولی به روی خودم نیوردم و گفتم: اره... خوب میرقصه همین موقع شاهین به سمت مون اومد همه نگاه ها به سمتش بود و همه دست میزدن مثل پرنسا تعظیم کرد و دستشو جلوم گرفت: افتخار میدید

پوزخندی ردم چقدر کیف میداد که جلو دوستش و مخصوصا خاتون و مادرش سنگ روی یخ بشه سایه چشم غره ای به من رفت که یعنی پاشو باید دلیل میاوردم برای همین گفتم فعلا میخوام با ساناز برقصم

مجلس ساکت شد شاهین تو چشاش آتیش شعله ور شد دست سانازو گرفتم و با هم رفتیم وسط همه جوونا دورمون حلقه زده بودن هیشکی تو رقصیدن به پای من نمیرسید مجلسو ترکونده بودم چنان قرو قمیشتی میدادم که همه کف کرده بودن ساناز هم رقصیدنش بد نبود همه جیغ میکشیدن و دست میزدن سایه هم جو گیر شده بود و کلی تشویق میکرد اما پدرم اصلا به روی مبارکش نمیورد انقدر شاباش روی سرم ریختن که فکر کنم میتونستم باهاش یه لب تاپب چیزی بخرم بعد از رقصیدن ما و تشویق حاضرین سیاوش به طرف ساناز اومد و ازش تقاضای رقصیدن با خودش رو کرد ساناز هم که خر کیف شده بود عین ترشیده ها پرسد و دستشو گرفت و با هم رفتن شاهین که دست به سینه وایساده بود و مشروب قرمز میخورد تا دید جاش خالی شد اومد پیش من نشست روی صندلیش

دوباره اب دهنم خشک شد با خودم گفتم: رها غلط میکنی یک بار دیگه باهاش کل کل کنی تازه مست هم کرده

جرعه اي از زهره ماري رو كوفت كرد و بعد بدون اينكه منو نگاه كنه به مجلس خيره شد و زير لب گفت: ميخواستي منو خراب كني نه؟

من از ترس گفتم: نه بخدا اخه ساناز گير داده بود با هم برقصيم منم نميشد روشو زمين بندام

:اه براي همينه كه با همون لباسي كه جلو من روت نميشد بپوشي تشريف برده بوديد وسط ميدون رقاصي

حالتش عصباني بود بايد خرس ميكردم وگرنه شب بايد مست و پاتيل مينداختمش رو كولم ميبردمش خونه

بزور ليوانو از دستش كشيدم و گفتم: خب بابا ببخشيد

به چشمام خيره شد و گفت: اه زرنكي ابروي منو بردي منو سنگ رو يخ كردي حالا ميگي ببخشم؟ كورخوندي

با التماس به چشماش خيره شدم و گفتم: خب ميگي چكار كنم؟ جبران شه؟

قهقه ي مستانه اي زدو گفت اين دور داره تموم ميشه براي دور بعد ميائي جلو همه مثل خودم ازم تقاضاي رقص ميكني

ابروهام تو هم گره خوردولي بالحبار قبول كردم

دوربعدي شروع شد و من هم جلوي همه در سكوت تمام حاضرين جوش تعظيم كردم و دستمو به سمتش گرفتم همه دست زدن و سوت كشيدن از همه خوشحال تر روشنك بود كه از ضايع شدن من حال ميكرد قلم تاپ تاپ ميزد آگه ميخواست به بازي در بياره و عمل خودمو تكرر كنه چي اما خوشبختانه دستمو گرفت و پاشد و يك اهنگ لايت ميزدن و من اصلا بلد نبودم با اين اهنگاي خارجي برقصم ولي اون خوب بلد بود دستمو گرفت و يه دستشم روي كمرم گذاشت همه ساكت بودم در حين رقصيدن چشم از من بر نميداشت اون اهنگ داشت تموم ميشد اواخر اهنگ بود كه جلوي چشم اهنگ منو خم كرد و يك بوسه ي طولاني روي لبام كاشت واي خدائي من چي شد؟

چه اتفاقي افتاد؟ آگه كسي اينجا نبود يك كله تو صورتش ميرفتم از خجالت گر گرفتم همه دست ميزدن و سوت ميكشيدن

پامو با اون پاشنه ي بلند چوري كه كسي نفهمه روي پاش گذاشتم و فشار دادم اخش در اومد و اون مسخره بازي رو تموم كرد با تمام نفرت و درحاليكه جلوي ديگران لبخند ميزدم بهش گفت: خيلي اشغالي... خر

لبخندي زد و گفت: هر عملي يه عكس العملي داره... جواب هاي هويه

در ميان تشويق حاضران سرجامون نشستيم اون كلي شارز شده بود و ميخنديد ولي من همش ياداون بوسه اخمئانه ميقتادم و داغ ميشدم دلم ميخواست موهاشو بكنم روشنك غذا رو برامون آورد و گفت: بفرماييد

اونم خيلي خوشحال بود تو دلم مدام همشونو فحش ميدادم اصلا جز دوتا قاشق ديگه لب به غذا كه اتقائا جوجه كباب ابدار زغفروني با برنج پر كرده بود نردم دلم ميخواست بگم غذاي منو بياريد خونه منم ميخوام بعدا بخورم ولي روم نميشد بعدا خودم يك پرس سفارش ميدم ولش كن ديگه اخراي مجلس بود و من و شاهين و ايساديم و هوشنگ كه نمك همه ي مجالس بود كراواتشو صاف كرد و گفت اقايون و خانما حالا وقتشو كه حلقه رو تودست اين دو گل جوون و رعنا بكنيم تا نامزديشون سند داشته باشه

تو دلم گفتم: ميخوام صد سال نداشته باشه

شاهين حلقه ها رو از مهين گرفت و حلقه ي منو توي انگشتم كرد همهي اي بود كه نگو و نپرس صدائي دست و سوت و جيبغ و اي سرگيجه دارم تازه گرسنم بود بزار برم خونه يك نونو پنييري بخورم دلم حوس پنيير تيري و هندونه كرده بود تو حال و هواي خودم بودم كه مهين حلقه رو جلوم گرفت و گفت بكن دستش عروس گلم

با عجله و بي رغبت حلقه رو تو دستش کردم تازه براي اولين با ر خوب حلقه رو دیدم چقدر قشنگ و شیک بود خودش طلا بود و روش با لباس نوسته بود لاولبته یکم بزرگ بود ولي ناز بود و فانتزي

نمیدونم ساعت چند بود که به خونه رسیدیم ساناز هم با من اومد با هم روي زمین جا انداختیم و کنار هم توي اتاق دراز کشیدیم داشت دیگه قید پنییر تبريزي با هندونه و نون بربري داغ رو هم زده چون خيلي خوابم میومد داشتیم کمک میخوابیدیم که ساناز گفت رها

هوم؟

به سمت چرخید و با شوق نگاهم کرد: شاهین عجب کاري امشب کرد

زیرلب بهش فحش دادم خدا لعنتت کنه داشت یادم میرفت ولي منم سمتش چرخیدم و گفتم: میخوام بخوابم خستم

خيلي اتيشيه.. ح. شبه حالت کاش بياوش هم ابنتوري باشه

چشم غره اي رفتم و گفتم: یکم حيا بد نيست ها

از شوف چرخید اونور و هر هر خندید ولي من دیگه خوابم نبرد همش خواب پنییر تبريزي و هندونه با نون لرلري داغ دیدم و تا صبح از ندای قارو قور شکم خوابم نبرد

چند روزي گذشت و منم تو خونه بودم و سرمو يه جورايي گرم میکردم يه روز که با سایه نشسته بودیم تو سالن و داشتیم منچ بازي میکردیم که تلفن زنگ زد تاسو ول کردم و دويدم سمت تلفن سایه داد زد: رها ببين یک اوردي ها جر نزني بگي شيش بود

بي توجه به حرف اون تلفنو برداشتم و گفتم: بلهههههههه

صدای شاد و پر انرژی اش گوشي رو پر کرد: سلام رها

سلام ساناز چيه؟

رها میدوني من خيلي دوست دارم؟ من میمرم برات... جیگر تو بخورم.... عزیز دلم میخوای برات دلستر بگیرم لیمویی؟

خودمو خيلي نگه داشتیم که نخندم و با جدیت گفتم: من تلخشو دوست دارم یک بعدم چي میخوای...

خندید و گفت: اي هلو.. اي شفتالو... اي مربا.... اي

:خفه...خفه... زود کارتو بگو سایه داره جر زني میکنه

:بي ادب انگار نه انگار چند روز دیگه داره شوهر میکنه

یاد تاریخ عروسیم افتادم 1 هفته و سه روز دیگه عروسیم بود بزور لبهامو باز کردم و گفتم: کارتو بگو

:ببین من و سیاوش میخوایم با هم بریم سفر ولي مامانم مطمئنم میذاره براي همین گفتیم آگه تو هم بیای به مامانم بگم دارم با تو میام اینجوري خيلي خوبه هم اب و هوا عوض میکنیم هم منو سیاوش همدیگرو بهتر میشناسیم

تو دلم قند اب شد: اره خوبه.. ولي گم نشیم منم دیگه وقت کنکورمه... تازه به قول تو چند روز دیگه هم عروسیمه... شاهین میذاره

:میذاره تو یک ماچ از لپش بکن واست ملق میزنه

خندیدم و گفتم من رانندگی بلد نیستم

:بابا سیا بلده وومن به مامانم گفتم تو تصدیق داری

:خدا بکشنت من نمیدونم سیا به چیه تو ی خل و دیوونه دل خوش کرده

در حال سر و کله زدن با ساناز بودم که اف اف به صدا دراومد سایه به طرف اف اف رفت و در باز کرد

:ساناز یکی اومد بزار ببینم کیه

«باشه گود بای

:خدافظ

همزمان با گذاشتن گوشی قامت شاهین دم در ظاهر شد چقدر لباس سفید بهش میومد کفشاشو دم در رها کرد و اومد تو

:سلام

منو سایه حواب سلامشو دادیم روی مبل نشست و من رفتم روی زمین نشتم :سایه جر زدی؟ مهره ابیه تو خونه بود

سایه به اشپزخونه رفت تا میوه بیاره و از تو اشپزخونه داد زد:نه خیر نبود دروغ نگو

شاهین که به من خیره شده بود اروم گفت:منچ بازی میکنی؟

:اره عیب داره

و مهره ی قرمز رو از تو خونه ی سایه برداشتم و گذاشتم زیر در قندون و خنده ی شیطانی کردم

شاهین هم قهقه ای سر دادو گفت:ای شیطون

:روشنک خونه شما بود؟

روی مبل جا بجا شد و گفت:اره... اخر شب با بابات میاد خونه

سایه با ظرف میوه اومد تو سالن و اونو گذاشت رو میز من که هنوز خوب مهره ها رو حابه ها نکرده بودم گفتم:سایه
یه پفک تو کابینته برو وردار بیار حال میده وسط بازی

سایه هم دوباره به اشپزخونه رفت و دوباره برگشت سایه با پفک برگشت و نشست سر بازی وقتی فهمید من تو بازی
دست بردم کلی جیغ و داد کرد و گفت:اوندفعه تو شمال هم همینکارو کردی وگرنه من میبردم و مجبور نبودم هزار
تومن بهت بدم

قهقه ای زدم ولی یهو یاد حرف های ساناز افتادم روی مبل نشستم وگفتم ساناز میگفت بریم سفر

سایه گفت:خودتون دو تا؟

به دروغ گفتم:اره دیگه ..اونجا هم که ویلای عمو هست امن امنه

سایه شونهاش و بالا انداخت وگفت: باشه برید خوش بگذره

شاهین کش و فوسی به تنش داد و گفت:سایه جون مرسی دیگه ما برگ چغندریم؟مثلا من نامزدشم ها

سایه سیبی برداشت و بی تفاوت گاز زد شاهین هم پفکو باز کرد و گفت: من اجازه نمیدم بری ما یک هفته دیگه عروسیمونه

در حال جمع کردن منچ گفتم: گی از تو اجازه خواست من میخوام برم هنوز نه به باره نه به دار باید اجازه بگیرم؟

عصبانی پفکی در دهنش گذاشت و گفت: مگه از رو نعش من رد بشی

پوزخندی زد و پامو روی پام انداختم: با کمال میل از روی نعشت هم رد میشم

معلوم بود بهش برخورد: حالا بذار طلافتم بدم دیگه پرویی نکنی

قهقه ای ردم و گفتم: هه تو عقد کردنم موندی

سایه: بس کنید دیگه شاهین میای واسم فال ورق بگیرم

شاهین: البته... برو بیارتا بگیرم

سایه که رفت شاهین پفک بالایی سرش گرفت و خورده های ته پفکم خورد و بعد گفت: ارزوی رفتنو به دلت میدارم

شکلکی در آوردم و گفتم: برو بابا رمال تو برو فالتو بگیر

سایه ورقارو دست شاهین داد بعد از فال ورق که من خیلی بهش اطمینان داشتم سایه گفت: من یه فال کف دست بلدم که تعداد بچه ها رو معلوم میکنه میخوایید براتون بگیرم

من: نه لازم نکرده واسه خودت بگیر

شاهین: نه بگیر ...

سایه بزور کف دست منو گرفت و بعد از بررسی فراوان گفت: ااه 5 تا چه خبره

پوزخندی زد و گفتم: برو بابا... چرنده

شاهین: راسته راسته من دوستدارم ده تا بچه داشته باشم

با این حرفش من گر گرفتم و بهش چشم غره رفتم سایه: رها طلاقنو بگیر وگرنه میشی معلم مهد کودک

اون شب من جلوی چشم شاهین زنگ زدم به ساناز و گفتم که میام و بلند هم گفتم و واضح هم گفتم تا شاهین بشنوه و دستش بیاد که از این خیرا نیست شاهینم یه سره تو خونه ما خورد و فیلم دید قرار شد فردا عصر راه بیفتیم تا شب ا ونجا باشیم روشنکم یه بند بیرون بیود دنبال لباس عروس و... از صبح مهین اومد دنبال روشنک که برن دنبال فیلم بردار و عکاس تقریبا همه کارا انجام شده بود منم از نبود

روشنک سو استفاده کردم و کلی هم قربون صدقه سایه رفتم تا روشنکو راضی کنه و بعد با تاکسی رفتم دم قرار یعنی نزدیک خونه سیاوش اینا ماشین سیاوش یکم جلوتر از خونشون پارک بود به سمتش رفتم سیاوش تکیه داده بود به در ماشین و بادیدن من سلام و احوالپرسی گرمی کرد نشست پیش ساناز که پشت نشسته بود: چرا پشت نشستی؟ برو جلو راحت باش دیگه از این وقتا گیرت نمیدا

خندید و گفت: الان همیشه منتظر راننده ایم

:راننده؟ داشتم تو ذهنم کلمه رو حلاجی میکردم که سیا اومد نو ماشین و روی صندلی بغل راننده نشست و گفت: اومد

اومد؟ کي اومد گيچ و منگ بودم که يه پسر ديگه هم اومد و روي صندلي راننده نشست و به سمت عقب برگشت و گفت: خوبی ساناژ جون؟

شاهين بود اي خدا اينجا هم دست وردار نبود ميخواستم شاهينو وسيا و سانازو ب فحش بکشم به من زل زد و با قيافه ترديد باري گفت: اه شما چقدر اشناييين... شما رو جاي نديدم

از حالت شک خارج شدم و گفتم: چرا تو قبرستون

هر سه از پقي ردن زير خنده شاهين ماشينو روشن کرد و از ايينه به من زل زد: يادم اومد من يه بار با شما نامزد کردم

از عصبانيتپامو محکم به صندلي جلو کوييدم سيا در حالیکه ميخنديد گفت: شاهين اين رها انقدر خوشحال شده که داره به صندلي من شاخ ميزنه بابا کمرم شکست رها جون

ساناز همچنان داشت ميخنديد نگاهش کردم و گفتم: مرض... کوفت اگه من گذاشتم غروسي شما سر بگيره الان زن ميزنم به زن عمو ميگم دختر جنابعلي با سيا خان ديت گذاشتي شمال

ساناز شدت خنده اش بيشتتر شد شاهين: وا به اين دوتا چيکار داري عزيزم خودم خواستم بيام اخه يه دوست دختر تو شمال دارم نلم براش تنگ شده

زير لب گفتم عوزي

شاهين بالاخره ماشينو روشن کرد و خواست را بيفته که من داد زدم: کجا من پياده ميشم

و دست بردم که درو باز کنم که شاهين با قفل مرکزي درو قفل کرد. گفتکرها من ماه عسل نميبرمتا همين ماه عسلمونه.. فردا نگی منو ببر ماه عسل سيا و مهناژ از خنده کبود شده بودن

من همچنان ميخواستم پساده شم و حرص ميخوردم ماشين براه افتاد و من تا خود نور داشتم ميگفتم: نگه دار پياده ميشم

خلاصه از سفر برگشتيم و بالاخره ما رو پاي سفره عقد نشوندن همه چي عين فيليم بود سريع و بي اراده از ارايشگاه بر گشتيم خانم ارايشگر کارشو خيبي خوب بلد بود و من رو با رنگ نقره اي عالي درست کرده بود به طوریکه مثل ملکه برفي شده بودم با نيماچ و تور خودم ميخواستم خودمو ماچ کنم کارش بيست بود بعد از اتمام کارش بهم گفت که خودم زيبا بودم و گرنه ارايش اينقدرها تاثير نداره خلاصه شاهين وارد شد و با ديدن من مات و مبهوت و با دهان باز توي چشمم زل زد جلو اومد و پيشونيمو بوسيد: چقدر ناز تر شدي

ساناز: اوه در انظار عمومي؟ وقت واسه اين کارا زياده بريد تو خونتون اينجا زنو بچه نشسته

چشم غره اي بهش رفتم و بعد از همه خداحافظي کردم و گفتم که تو تالار ميبيشمشون

نزدیک صدتا يا بيشتتر عکس انداختيم و شاهين هم تا تونست تو اين عکسا منو بغل کرد يا بوسيد جوري بود که عکاس بهش گفت: بابا اين که همش مثبت 18 شد که.. نسخه دوم تايتانيک شد با اين ژستاتون

من از خجالت مردم از دست شاهين همش بايد زجر بکشم من توي جشن عروسي خودم همش نشسته بودم و شاهين يه بند رقصيد بهش گفتم اصلا حالم خوب نيس و براي همين اثلا طرفم نياد که دوباره سنگ رويخ ميشه هر چه به پايان عروسي نز ديک ميشد ترسم بيشتتر ميشد اگه نتونم جلوي شاهينو بگيرم چي.. ميتونم خير سرم کمر بند مشکي دارم تو کاراته

دسگه پاسان جشن رسيد و من موندم و خونه و شاهين و البته ساناز که دقيقه هاي اخر رفت يه اپارتمان 150 متری تو نياوران خيلي شيک بود و البته نسبت به خونه ما و شاهين اينجا خيلي کوچک دو تا خواب داشت و يه پذيرايي بزرگ حين اينکه شاهين باباباش حرف ميزد من رفتم تو اتاق تا لباسمو عوض کنم و تا نيست از شر اين لباساي مضحک

راحت شم این لباس عروسی انقدر سخت به تنم رفته بود ولی سحت تر از اون در آوردنش بود تا به اتاق رفتم یه تخت صورتی شیک که تاج بزرگی داشت جلوم نمایان شد دکور اتاق صورتی و ابی بود واقعا رویایی بود رفتم به سمت درواز گوشه اتاق تا یه لباس انتخاب کنم بلاخره کشومو پیدا کردم ولی دریغ از یه لباس درست و حسابی همش لباسای خواب تحریک کننده: خدا لعنتت کنه روشنک این که گفت لباسای خودتو میذارم همه رو بررسی کردم و از همه پوشیده ترشونو که البته زیاد هم پوشیده نبود و داشتیم ولی یک لحظه به نظرم بدجوری محرک اومدیش گه باز باز بود دامنشم از زانوم بالا تر یود پشتشم که باز بود کلا نیم متر پارچه مصرف شده بود تا این لباس رو بدوزن رنگشم که زرشکیه جیغ بود منصرف شدمبا خودم گفتم لباس عروسیه که بهتره اما همین که اومدم بزارم سرچاش صدای شاهین بگوشم رسید: چشم پدر .. نه خودش میگه پاتختی نمیخوام.. به من چه... منم راحتترم اره کاری نداری... خدا نگهدار

خواستم سریع لباسمو عوض کنم که شاهین خودشو به اتاق رسوند لیخند موزیانه ای روی لبش بود من اونو به چشم گودزیلا میدیدم اب دهنم بزور قورت دادم و چیزی نگفتم: میخوای زینتو باز کنم؟

سزمو پایین انداختم و گفتم: نه لازم نکرده خودم میتونم

اگه راست میگی بکن ببینم

و درحالی که میخندید رو تخت نشست و پاشو روی پاش انداخت دستم اصلا به زیپ نمیرسید و مدام مثب این توله سگا که دنبال دم خودشون میکنن و بهش نمیرسن تقلا میکردم قهقهه اش به هوا رفت و از تخت پاشد و به سمت اومد چشمام از ترس درحال بیرون پریدن از حدقه بود دستشو به پشتم برد و به راحتی زپمو باز کرد و تا اخر پایین کشید: خوب میتونی بری حالا مرسی

گره کراواتشو شل کرد و گفت تازه اومدن

:برو بیرو مسخره بازی در نیار

حندید و در حالیکه میرفت بیرون گفت: باشه ولی 10 دقیقه دیگه میام تو وقتی رفت نقسمو بیرون دادم و با سرعت باد لباسمو عوض کردم ولی وقتی خودمو تو اینه دیدم خوف ورم داشت: رها ی خنگ اینطوری که کارت ساخته است

موهای پر پشت و بلندمو که تا کمرم میرسید از قید تاج و تور راحت کردم و تا اومدم ارایشمو پاک کنم شادوماد تشریف آوردن تو

با دیدن من ماتش برده بود کراواتشو شل تر کردو گفت: رها ..چ..وای دیوونه کننده شدی

بی توجه به حرفش گفتم: خوب حالا میتونی بری تو اون اتاق بخوابی

پقی زد زیر حنده: بخوابم؟ تو اون اتاق؟ تو مثل که خودتو تو اینه ندیدی ...

و کتشو در آورد و روی تخت گذاشت با ترس بهش گفتم: چرند نگو اگه تو نمیری من برم

:بچه بازی در نیار شب عروسیمونه ها

به طرف در رفتم و گفتم: عروسیمونه که عروسیمونه مبارکت باشه شب بخیر

با یه جهش خودشو به در رسوند و درو قفل کرد: رها من اعصاب ندارم نذار تو شب عروسیمون بجای عشق ورزی رو تخت جنگ کنیم از حرفش لرزه براندامم افتادو بدو بدو به سمت دیوار رفتم و اونجا وایسادم اونهم پسشم اومد و درست رویروم وایسادم سعی کردم هلش بدم اونور که بازومو گرفت و خودشو به من چسبوندبین لباش با لبای من یک سانت بیشتر فاصله نبود چشمامو بستم و فکر کردم: رها فکر کن فکر کن... صدای ممری تو گوشم پیچید در صورتیکه راه دیگری نبود وسط پاهارو نشونه میگرید و ضربه نهایی رو همونجا بعمل میارید خودشم اون موقع همراه بقیه به

سرمو برگردوندم حتما تو پذیرایی بود به سمت پذیرایی رفتم رو مبل دراز کشیده بود و روزنامه میخوند

بازم یاد دیشب افتادم و پقی زدم زیر خنده دست خودم نبود شاهین که داشت حسابی حرص میخورد روزنام رو رو میز کنار مبل گذاشت و گفت: میگم مرض... چته میخندی

دستم رو روی شکم گذاشتم و تا تونستم خندیدم وسط خنده گفتم: حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟

از عصبانیت پتوشو کنار زد و واومد که بیاد سمتم که فریادش به هوا رفت: اخخخخخخخخ تو روحت

دوباره شروع کردم به خندیدن: مهین جون دیشب گفت که میخواد واسم یکم حلواو کاجی بیاره که تقویت شم ولی مثل که تو باید اونو بخوری تا تقویت شی

از عصبانیت قرمز شده بود داد زد: دهنتو ببند

دستمو به کمرم زدم و گفتم: نوش جانم تا تو باشی دیگه واس من ژست نگیری... از این به بعد هم همینه

درفتم و رو مبل روبرویش نشستم و منتظر عکس العملش شدم: رها جون میدونی چیه؟ خیلی خریدم شوهر به این خوشگلی و مانکنی داشته باشه اونوقت ازش قرار کنه الانم همه ارزو داشتن جای تو بودن من مطمئن خودت چند روز دیگه به دست و پام میفتی

پوزخندی زدم و گفتم: برو بابا

ادامه داد: منم باید تلافی کنم دیگه به تو عمرا دست بزمن انقدر بمون که از بی شوهری بمیری از فردا هم دوست دخترامو میارم خونه هر غلطی بخوام میکنم تو هم فقط میخورس و میصابی الان هم تا دادم در نیومده برو نهارو حاضر کن

دلدم داشت از گرسنگی مالش میرفت بی اراده و به تمسخر گفتم: الان مامانت برات حلوا میاره

و فرار کردم

اشپزی که اصلا بلد نبودم رفتم تو اشپزخونه اصلا به عمرا اشپزخونه رو دو سه بار بیشتر ندیده بودم خلاصه تک تک کابینتا رو گشتم و بلاخره یک بسته ماکارونی پیدا کردم پشتش نوشته بود چی جوری درست کنیم من بعد از هزار جور کلنجا رفتن با خودم بلاخره به شبه ماکارونی درست کردم قیافش که بد نبود دو تا ظرف گذاشتم رو میز و دیس ماکارونی هم سر میز بردمو بعد شاهینو صدا کردم شاهین گفت: میرم دست و صورتمو بشورم

داشتم رو میز بندری ضرب میزدم و خوبم سر رفته بود که چشمم به فلفل رو میر افتاد انگار شیطان به من دستور میداد دستمو بدم جلو فلفل دونو برداشتم و تا تونستم فبفو تو ظرفش ریختم و قاطی کردم اصلا پیدا نبود ظرف ابو هم از سر سفره بردم تا اشپزخونه سر میز نشسته بود و من تو اشپزخونه بودم که دا زد رها.... چرا نمیای؟

سریع ابو تو یخچال گذاشتم و رفتم سر میز جاشو تغییر داده بود و رو صندلی کنار من نشسته بود غذا رو چنان با اشتها میخورد که انگار نه انگار اون همه نمک و فلفل توشه اون همه فلفل فیلو از پا مینداخت چنگالمو برداشتم و یک عالمه ماکارونی به چنگال زدم و گذاشتم تو دهنم انگار توش بمب باشه سوختم منفجر شدم انقدر تند بود که فیل که هیچی به گودزیلا رو هم از پا مینداخت شاهین قهقهه ای زد و مچمو محکم گرفت: جووون.... تند عزیزم....

مکارانی رو بزور پایین داد و با التماس گفتم: شاهین ولم کن بذار برم اب بخورم

نه خوشگله اول همشو میخوری بعد میزارم بری اب بخوری

:شاهین غلط کردم.... گوه خوردم... بذار برم

بزور منو رو پاش نشوند و دستامو محکم گرفت: شاید فلفلش کمه عزیزم بذار یکم دیگه فلفل بریزم برات

شاهین تو رو خدا!!!!

در فلفل دونو در باز کرد کرد و همشو خالی کرد تو بشقاب هرچی زور زدم نمیتونستم خودمو از دستش نجات بدم مجبورم کرد نصفه بشتابو بخورم دیگه کاملاً داشتم از سوزش دهانم اشک میریختم و التماس میکردم که سرمو بوسید و گفت: چون اقا شاهین خیلی بخشنده اس میذاره بری

دستامو که رها کرد به سوي دستشویی پرواز کردم و سرمو زیر شیز اب گرفتم وقتی اومدم بیرو احساس کردم زبونم تاول زده برای همین از یخ ساز یخچال یخ برداشتم وتوی پلاستیک روی زبونم گذاشتم

وقتی برگشتمیسی خیال روی مبل نشسته بود روی مبل و از تو ماهواره شو نگاه میکرد اونم شو خواننده مورد علاقه اش انریکو رو عاشق این خواننده بود منم از حرصم رفتم و جلو تلویزیون پشت به اون و ایسادم که یعنی دارم نگاه میکنم روم گفتم: عزیزم میشه بیای کنار دارم میبینم

لبخندی زدم و گفتم: تو این خونه کسی حق نداره چیز بدد ببینه اونم توی بی جنبه مگه یادت رفت دیشب چی شد

شاهین چند باز ازم خواهش کرد و وقتی گوش ندادم دمپاییشو از پاش در آورد و پرت کرد سمتم: یا تو ام ها

کر که نیستم

و بعد خاموشش کردم و رفتم تو اشپزخونه تا چایی بریزم که صدای اهنگ دوباره تو خونه پخش شد چایی ریختم و به پذیرایی رفتم

و کنارش نشستم

تو چایی چی ریختی؟

هیچی بخدا

؟را به خدا اگه مزه هر چیزی جز چایی بده من میدونم و تو

نه مزه چایی میده

شو تموم شد و به فیلم شروع شد بالای فیلم به 18منفی نوشته بود و به دایره قرمز دورش چایی رو برداشت هورت کشید

بی توجه به اون محو فیلم شدم ببینم چیه اما فیلم لحظه به لحظه بد تر میشد و صحنه های ناگوش پیشرفت میکرد رو به شاهین که با یه پوزخند موزیانه فیلمو نگاه میکرد گفتم: بزنش اونور چرت و پرت

لبخندش بیشتر شد و گفت: نمیخوام تو که هیجده سالت تموم شده ..مشکلت چیه نکنه جنبه نداری میترسی نصقه شب بیای سراغم

پوزخندی زدم و گفتم دارم برات و به اتاق رفتم و روتخت دراز کشید خواب بعد از ظهر میچسبید

از تابش نوز افتاب به صورتم از خواب پا شدم چند ساعت خوابیده بودم یعنی من یکروز کامل خوابیده بودم پتو رو که فکر کنم شاهین روم انداخته بود رو کنار زدم ولی مگه من دروقفل نکردم خوب صد در صد اقا کلید داره به سمت پنجره رفتم هوا افتابی بود عاشق هوای افتابی بودم و همونقدر از بارون بیزار به همین علت دلم میخواست برم بیرون در همین افکار بودم که یاد کامران افتادم خوب چطوره با کامی برم بیرون

گوشیمو از تو کشو دراوردم و شماره کامران رو گرفتم بعد از پنج زنگ که داشتم کم کم نا امید میشدم گوشی رو برداشت

:به سلام خانوووووووووممم

:علیک سلام اقا پسر گل سرکاری نه

سرفه ای کرد و گفت:نه... هستم ولی الان کاری ندارم امروز نوبت کاری من نیست

لبخندی از رضایت زدم و گفتم:به پس امروز ریاست میکنی.... حال داری بریم بیرون من حوصله ام سر رفته راستش میخوام برم خرید

:اره میام منم مردم از بس راجع به غضروف بینی و پروتز گونه و این چرندیات زر زدم

خندیدم و گفتم پس من میا اونجا

:منتظرم

گوشی رو قطع کردم و رفتم تا حاضر بشم یه حسی تو دلم میگفت:رها تو دیگه شوهر داری خوب نیست با یک مرد دیگه بری بیرون

ولی حسمو سرکوب کردم و گفتم:وا پسرخاله میخواییم باهم بریم خرید قرار نیست خلاف شرع بکنیم که

بهترین مانتو و شوارمو که شاهین برام خریده بود رو برداشتم و پوشیدم بهترین سلیقه رو داشت ارایش خوشگلی هم کردم و شال مشکی هم سرم کردم و به راه افتادم

دم ساختمون که رسیدم دیدم کامران خودش اومده پایین و دست بسینه و ایساده براش دست تکون دادم منو دید و با لبخند به سمتم اومد سلام و احوالپرسی کردیم و دست دادیم

:مجبوریم با تاکسی بریم اخیه من گفتم که فعلاماشین نخریدم

:باشه مشکلی نیست

دریست گرفت و با هم سوار ماشین شدیم :رها راستی مامانم میخواد برگرده المان

:اه چرا انقدر زود ؟

:ما خواستیم اخیه یه عمل قلب داره که اونجا انجام بشه بهتره و حالا گیر داه میخواد سایه و بهزادو ببینه

:خوب میتونم سایه و بهزادو بیارم اونجا یا اصلا بیرون قرار بزاریم

:اره....خوبه

داخل پاساژرفتم ولی من خواستم یگراست به طبقه بالا بریم چون هم وقت اون گرفته نشه و هم من زودتر دو دست لباس خونه درسا حسابی بخرم و اون لباسای مسخره رو بذارم دم در با انتخاب اون چند تا تیشرت و برداشتم سلیقه اش به خوبی شاین نبود ولی متوسط بود و چون من اندفعه لباسای اونو انتخاب کردم گفتم تلافی بشه ناراحت نشه

بعد از سه ساعت تو پاساژگشتن بلاخره به ساعتش نگاه کرد و گفت:رها دیگه باید برم ببخشید فقط قضیه اون ملاقات رو خودت ترتیب بده سرتکان دادم و سریع از هم جدا شدیم چقدر وقتی با اون بودم بهم خوش میگذشت رام و مطیع ارام و حرف گوش کن مثل بره رام رام بود اصلا مخالفت نمیکرد برعکس شاهین مسخره همش نه از دهنش نمیفتاد

تو افکار خود قوطه ور لودم که بلاخره به ماشین نگه داشت سوار شدم و سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم :

نمیدونم از کجای ضمیر ناخودآگاهم به ذهنم رسید که آگه لو بره من ازدواج کردم چی؟

چشمامو باز کردم و رو صندلی سیخ نشستم :سایه انقدر دهن لقه که از سیر تا پیاز این چند سالو واسه خاله تعریف میکنه اونوقت کامی نمیگه چرا به من دروغ گفتی

دوباره لم دادم روی صندلی و گفتم :برای چی باید بگه مگه فرقی هم میکنه برایشاحتمالا تله یک میگه و تازه از م میخواد یکرز با نامزدش شاهین بریم شهر بازی رنجر سوار شیم دلت خوشه ها

یه جور بودم حس تهوع با شک و تردید مثل بچه هایی که از امتحان میان بیرون هی احساس میکنن جواب یه سوالو جا انداختن

انقدر روی صندلی جابجا شدم و فکرهای مختلف کردم تا رسیدم خونه کرایه ماشین رو حساب کردم و با اسانسور به طبقه هشتم رفتم کلید انداختم کفش شاهین و یه خانوم جلوی در بود برای اولین بار حس حسادتم تحریک شد درو با بگد باز کردم و داخل شدم به به خانوم که یکرزه هم ریخت و قیافه نداشت ولو شدن بغل شوهر کذایی بنده و گل مبرگن و گل میشنفن

سعی کردم خونسرد باشم اروم رفتم جلو و سلام کردم شاهین :سلام عزیزم ...کجا بودی؟

مانتومو در اوردم و گفتم :به تو ربطی نداره ...این خانوم کی باشن؟

لبخند کجی زد و گفت:خواهر دینیمن اوردمشون برای کارخیر

میخواستم چشمای زنرو در بیارم ولب خودمو حفظ کردم و ارامشم رو بدست اوردم :جدا:چه خوبعزیزم میشه بری اون میوه ها رو از تو یخچال بیاری رشته مهمون مثلا

اون رنه که پر تاپاش داد میزد چکاره اس با تعجب به من نگاه میکرد حتما با خودش میگفت این دیگه چه زن بی عاریه...شوهرش خانم اورده خونه تازه میخواد پذیرایی هم بکنه

شاهین هم برای اینگه لچ منو در بیار گفت:چشممممم جتما

همینکه پاشو از اتاق گذاشت بیرون پیش خانومه که ارایش مشکی قهوه ای غلیظی هم کرده بودندشستم و دم گوشش گفتم :توچقدر خنگی دختر اخه با خودت نمیگی من برای چی باید شوهر به این خوش تیپی رو ول کنم بدم دست تو این مردیکه ایدز داره برای همین هم من ازش قاصله میگیرم من جای تو بودم میزدم به چاک اروم برو فرار کن

رنه اولش تو بها مونده بودولی بعد شال و کیفشو برداشت و اروم بی صدا تشکر کرد و زد به چاک شاهین هم که میوه ها رو شسته بوداومد تو ی پذیرایی و گفت :اه پس سودی کو

لبخندی زدم و گفتم :رفت

:چی رفت ؟واسه ی چی

اخره قهمید تو ایدز داری زد به چاک

چشماش دو کاسه خون شد من ایدز دارم ؟کدوم خری اینو بهش گفته

:خر خودتی ...من بهش گفتم...

از اعصابانيت نميدونست چي بگه سيبی رو که ميخواست بخوره پرت کرد تو بشقاب و گفت:مگه ما ميخواستيم کاري بکنيم که رفت

لبخندي زدم پس واس اين بوده که لچ منو دربياره اروم حنديدم و گفتم:حتما به خودش شک داشته

شاهين:ديدي حسودي کردي؟

:نخير

::نخير

:يد بخت من واسه خودت گفتم ايدز نگیری

:اره جون خودت...حالا کجا بودي؟

:رفتم دو دست لباس گرفتم تا اين لباساي مسخره رو بنداز دور

:خيلي خري اينا همه کار فرانسه است مامانم از فرانسه اورده

:جدي...ولي اينا رو خانوماي با شخصيت نمي پوشن اينا رو زنهاي فاسد ميپوشن

شاهين روي مبل دراز کشيد و درحاليکه هي کانالها رو عوض ميکرد گفت:امروز خاله و مامانم اومدن اينجا و راستي سانازم زنگ زد

:خب مامانم اينا چکار داشتن

شاهين لبخند مودبانه اي زد و گفت:برات حلوا و کاجي اورده بودن تا تقويت شي و کلي هم راجع به پريشيب سوال پيچ شدم

خاله روشنکم ول کن نبود انقدر شکنجه ام داد تا راستشو گفتم

داد زدم :تو غلط کردي اصلا مسايل خصوصي ما به اونا چه...حالا بعدش چي شد/

هيچي خاله روشنک به من گفت :خاک تو سرت مثلا مردي تو؟

از عصبانيت فرياد زدم :اين روشنک اينجام ول کن نيست ...اصلا به اون چه دفعه ي ديگه اومدن بگوتوموم شد رفت پي کارش

شاهين از جاش بلند شد و نشست کنار من :يعني دروغ بگم....نچ نچ اصلا تو ذاتم نيست

خودمو عقب کشيدم و گفتم که چي ميخواي خاتونو بندازي به جون من ميخواي فردا پس فردا همه بريزن اينجا هي سوال پيچم کنن..هي نصيحتم کننن

دستامو گرفت تو دستاي داغش و گفت :حب چرا که نه رها ائلا چرا نميخواي ما هم مثل بقيه باشيم ...

ياد چکا افتادم چرا فراموش کرده بودم :داد زدم راستي چکا چي شد ؟

:هيچي جاش امنه .

:د يعني چي تو گفتي بعد از عقد پارش ميکني ...حالا زدي زيرش

:اين چه عقديه ما آگه خواهر و برادر بوديم که بهتر بود تا حالا تو حتي جاتو از من جدا کردي

:خيلي خب...خالا جاموحدا نميکنم حالا چکو پاره کن...به شرطي که سو استفاده نکني

:قول ميدم

روي ميل دونفره چهار زانو نشستم و مجله رو برداشتم و سرگرم شدم از حموم اومده بود بيرون در حالیکه سرشو با حوله خشک ميکرد گفت:رها خير سرت خاتم خونه اي يه شام نداري بدني کوفت کنيم
مجله رو به کناري پرت کرد و از عصبانيت با لحن تندي گفتم:مگه من کلفتتم...بعدشم من چيزي جز ماکاراني بلد نيستم
...

کنارم روي ميل نشست و حولشو هم پرت کرد روي زمين:داري خيلي پرو ميشي... غذا که هيچي محبت که هيچي
...خونه رو هم تمیز نميکني حالا نشونت ميدم

پوزخندي زدم و گفتم :واي واي ترسيدم

خوب ميدونست من ادم بشدت وسواسي هستم ميخواست منو زجر کش کنه حولشو پرت کرد روي فرش

:براي چي اينجا ميندازي حولتو ؟ميخواي منو حرص بدني زود برو بشورش

کنترلرو ازم گرفت و با لحن بچگانه اي گفت نمخوام

حولشو از زمين برداشتم و بردم توي ماشين انداختم و اومدم و روي اون يکي ميل نشستم

از جاش بلند شد و گفت:من ميرم واسه شب يه چيزي بگيرم کوفت کنيم کاري نداري؟

:چرا اشغالارم بذار دم در

:مگه ما چيزي هم ميخوريم که اشغالي توليد بشه

:منظورم اون اشغالايي که مادرت از فرانسه آوردن

:رها با اشغالايي مادر من درست صحبت کن

شليک خنده ام کل اپارتمانا ورداشت:سوتي...سوتي دادي

يفه ژاکتتش رو صاف کرد و گفت :من تو رو ادم ميکنم اگه چند تا بچه بنذارم رو دستت ادم ميشي

پوزخندي زدم و گفتم:مثل که باز هوس اردنگي کردي که بيفتي تو جا...مامانت واست کاچي بياره

و زدم زيرخنده اخماش تو هم رفت و با اون مشبا رفت تو اتاق و بعدش هم رفت بيرون چنان درو بهم کوبيد که تنم به لرزه دراومد :پسره نفهم

داشتم با گيم گوشيم بازي ميکردم که تلفن زنگ خورد سلانه سلانه به ست تلفن رفتم و اونو برداشتم:به سلام عروس گلم

دهنم کج شد و بزور با مهربوني گفتم :سلام خاله مهين خوبيد

:مرسي عزيزم شاهين خونست

:نه رفته بيرون.....کارش داشتيد؟

نه عزیزم بهتر که نیست من با تو کار داشتم

ای وای حتما میخواست نصیحتم کنه آگه زشت نبود گوشی رومیکوبیدم رو تلفن ولی خودمو زدم به کوچه علی چپ

بفرمایید مادر جون... راجع به وام... خونه

حرفمو قطع کرد و گفت: نه مادر این به من ربط نداره راستش شاهین میگفت که دیشب کار تموم نشده یعنی

حرفشو قطع کردم خجالت نمیکشید: ااره مادر جون من امدگی نداشتم

میدونم مادر این مشکل همه تازه عروسانست منتها فکر شاهینم باش بلاخره جوونه تو هم که ماشالله برو رو دار فردا
میره غریزه اشو از راه دیگه ازاد میکنه اونوقت دیگه تو خونه بند نمیشه ها

زیر لب گفتم: من که از خدومه... نه یعنی چشم سعی میکنم

مرسی عزیزم دیگه مزاحم نشم

راستی خاله جون اشکان اومده

اره دیشب اومد راستی خاتون هم پاکشاتون کرده پس فردا گفت خودش میزنه

اها بله چشم سلام برسونید

باشه برو مادر یادت نره چی گفتم

نه خدافظ

گوشی رو محکم کوبیدم سر جاش وام خونه به این ربط نداره ولی خصوصی ترین مسایل ما به این ربط داره زنیکه
فضول حال شاهینو میگیرم باید منو طلاق بده زوری که نیست نمیخوام از دواج کنم بچه نمیخوام از شوهر و عر
بچه بیزارم بزار شب بخوابه میرم تو اتاقش تا چکا رو پیدا نکنم بیرونم نمیام داشتم تو عرض خونه قدم میزدم که اومد
با دوتا جعبه پیترزا

به به دو مارتین تمرین میکنی

نخیر مادر جونت زنگ زد ازم خواست به شما رسیدگی کنم تا غرایزتون رو از راه دیگه ازاد سازی نکنین وگرنه
سرم هوو میاد

پیترزا ها رو روی این گذاشت و گفت: قربون ادم چیز فهم

ببین منم بد نمیاد تو میتونی بری زن صیفه کنی و بعد ما مثل دو تا همخونه زندگی کنیم

تو که داشتی پر پر میزدی ..

راست میگفت طاقت نداشتم نمیدونم از به طرف اعصابمو خورد میکرد از طرف دیگه

دو روز گذشت و من م با خودم کلنجار میرفتم که یه جور ی به سایه و بهزاد قضیه رو بگم که سایه دهنش و نشه پدر
و رو شنک و بهزاد داشتن میرفتن امریکا توی اتاق قدم میزدم که بلاخره تصمیم گرفتم زنگ بزنم اصلا از کجا
حرف به از دواج من میرسید خدایا خودمو به خودت سپردم دستمو به سمت گوشی تلفن بردم و در یک اقدام شجاعانه
گوشی تلفنو برداشتم و شماره خونمون رو گرفتم از قضا خود سایه برداشت

سلام سایه

:سلام عروس خانم... سرنمیزنی

:سایه من میخوام یه چیز مهمی بهت بگم خاله اینا برگشتن و خاله میخواد تو و بهزادو یواشکی ببینه

:اه جدا؟ وای خاله برگشته باورم نمیشه

:گفتم یواشکی اینطور که تو جیغ جیغ میکنی آقای هاشمی هم خیر دار شد

:ارومتر جواب داد: خب کجا بیایم حالا

:من میگم بریم فرحزاد

:اره خوبه کیف میده

:پس به بهزاد هم بگو.... پس فردا شب میبینمتون

:باشه بای

بعد از تلفن نفس راحتی کشیدم تا اینجاش که حل شد و رفتم تا شام بخور تو اون دو روز پیش بهزاد خوابیده بودم ولی اتفاقی نیفتاده بود و خدارو شکر اونم سو استفاده نکرده بود اومدم برم رزشگ پاک کنمواسه نهار که یادم افتاد شب باید برم خونه ی خاتون

پس ماهار حاضری بحوریم دیگه شب نمونه بذار برم دنبال چکا رفتم تو اتاق مشترکمون و همه ی کتاشو و لباساشو ریختم بیرون اثری از کلید گاو صندوق نبود در حال بیرون ریختن لباس زیراش بودم که صدای کلید اومد فکر کردم اشتباه شنیدم برای همین کشو لباس زیراشم خالی کردم و داشتم خوب لبلاهی همشونو میگشتم که برق روشن شد

:میشه بگی با بگی تو لباس زیرای من دنبال چی میگردی

:خشکم زد اب دهنمو قورت دادم و بهش نگاه کردم بزور با هزار بدبختی دندانهای چفت شدمو باز کردم و گفتم: هی..هیچی

:ای شیزون راستشو بگو

:صدامو صاق کردم و گفتم: میخواستم ببینم کدوم کتیقه بشورم

:پوزخند موزیانه ای زد و گفت: منحرف

:با عصبانیت پاهامو بغل کردم و گفتم: چکا کو؟

:اهان پس تو فکر کردی من چک ها رو یذار لای شورت و شلوارم اره؟

:و زد زیر خنده عصبانی داد زدم: بهت میگم چکا کجا ان... باید بهم نشونشون بدی باید جلو چشم پارشون کنی

:حندید و روی صندلی نشست: چقدر چک چک میکنی عزیزم؟ حالا بوقتش... نهار نداریم

:دست بسینه و ایسادم و گفتم: من کلفتت نیستم هر کوفتی میخوای خودت درست کن و بلومبون

:رفت تو اشپزخونه و از تو اشپزخونه گفت: از این به بعد من ظهرا میام خونه اشکان اومده دیگه شیفتی کار میکنیم

:صدای جلز و ولز ماهیتابه میومد حتما داشت تخم مرع درست میکرد اومد تو اتاق و گفت در ضمن لباسای منم که پخش و پلا کردی جمع کن

لبخندي تمسخر اميزي زدم و گفتم: عمرااا عزيزم

عصباني شد و اومد جلو و مچ دستمو گرفت: جمشون کن

نچ:

جمع ميکني يا مجبورت کنم

عمرا بتوني منو توي ديوار کوبوند و جلوم و ايساد نفسهاي داغش صورتمو سوزوند: چکار ميکني

لبهاشو نزديک و نزديک تر آورد و اب دهنمو قورت دادم و دستمو بين صورتامون حائل کردم: جمع ميکنم

منو رها کرد و گفت: خوبه برو جمع کن... ديگه با من کل کل نکنيا

:باشه باشه

بوي روغن سوخته کب خونه رو برداشت

سلام دوستاي عزيزم خوبيد منم خوبم بچه ها از اين به بعد دوست گل و استاد عزيزم از خودمم عالي تر کل کل ميکنه با من تو نوشتن رمان کمک ميکنه اين شما و اين هم رها جون و ادامه داستان به قلم ايشون بابت تشکراتون مر30

از اتاق که رفت بيرون نگاهی به لباساش انداختم و زير لبی فوشي نثار خودش و کل ايل و طایفشون کردم و بعد شروع به جمع کردن لباساش کردم . کارم که تموم شد از اتاق رفتم بيرون که ديدم مثل همیشه رو ميل ولو شده داره ماهواره نگاه مي کنه داشتم از جلوش رد مي شدم که برم اشپزخونه با لحن مسخره اي گفت :

خسته نباشي عزيزم !

ساکت شو حوصله صدا تو ندارم !

پوزخند صدا داري زد و گفت :

چيزي شده که اخمات تو همه خانومي !

شاهين جون ميشه اون دهننو ببندي ؟

اگه نبندم ؟

خودم برات مي بندمش !

باشه پس بيا ببندش !

بي توجه به حرفاش تو اشپزخونه رفتم و ديدم ماهي تابه ي کثيف رو با ليوان ابشو همين طوري بدون اينکه بذاره تو سينک گذاشته رو ميز مونده ! روي ميز هم کلي خورده نون ريخته شده بود ! مي دونستم از حساسيت من خبر داره مي خواد من حرص بده ! عصبی از اشپزخونه رفتم بيرون گفتم : چلاقي ؟

نگاهي به دستاش کرد و گفت : نه چطور مگه ؟

اگه چلاق نيستي پس چرا ميز جمع نکردي ؟

اهان گفتم حالا چي مي خواي بگي ! اولاً گذاشتم تو هم بيبي بخوري و دوما خب حالا که جمع نکردم تو جمع کن . ناسلامتي جناب عالي خانوم خونه هستيا !

اولا كارد بخوره به اون شكمت كه ته ماهي تابرو هم كم مونده بوده بخوري دوما ده دفعه گفتم من كلفتت نيستم !
||||||| تازه اين دفعه سوم يا چهارمه كي ده دفعه گفتي بعدشم عزيزم تو خانوم خونه اي نه كلفت وظيفه ي خانوم خونه
هم خوب همين ديگه !

از يه طرف به خاطر پروبيش خنده ام گرفته بود از طرفي هم حرصم گرفته بود به خاطر همين ترجيح دادم بدون
اينكه جوابشو بدم برگردم تو اشپز خونه كه تا از گشنگي تلف نشدم يه چيزي بخورم !

داشتم با ولع تمام به لقمه ي نون پنيير با گوجه ي تو دستم گاز مي زدم كه اومد پشت سرمو گفت :
ميشه بپرسم چرا امروز غذا درست نكردي ؟

با تعجب برگشتم طرفشو با دهن پر گفتم : يعني تو نمي دوني ؟

اولا ادم با دهن پر حرف نميزنه عمو جون بعدشم مگه من علم غيب دارم كه بدونم ؟

ابروهامو بالا بردم و گفتم : چه جالب و عجيب !

چيش جالبه و عجيب ؟

اينكه تو نمي دوني امشب كجا مي خوام بريم !

خب تو بهم بگو بدونم !

نچچچچچچچ نميشه !

چرا ؟

با ليخند پهني گفتم حالا كه نميدوني پس بايد تو خماريش بموني !

رها مسخره بازي در نيار و بگو !

اخه نميشه !

چرا ؟

چون اگه مي خواي بدوني يه شرط داره !

همون موقع يادم افتاد كه بايد بهش بگم كه فردا شب با سايه و بهزاد بايد بريم فرحزاد تا خواست بگه چه شرطي گفتم :

نه دو تا شرط داره !

خب چه شرطي ؟

اولين شرط اينه كه بايد 300 يا 500 تومن بهم پول بدي ! نه ... نه 600 تومن اخرش !

با حرص نفسشو داد بيرون و گفت : شرط دوم !

||||||| اول تو بگو باشه يا نباشه بعد من شرط دومو بگم !

رها اذيت نكن ! باشه ! شرط دومتم نگفته قبول !

دستامو با ذوق زدم به بهم و گفتم : تو چقدر خوبی ! شرط دوم این بود که می خوام فردا شب با سایه و بهزاد 3 تایی
بریم بیرون !

یعنی چی 3 تایی ؟

یعنی تو نباشی دیگه ! ببین شاهین داری میزنی زیر حرفت گفتم قبول !

نفس عمیقی کشید و گفت : باشه ... حالا تو حرفتو بزن !

با بی تفاوتی گفتم : امشب خونه خاتون پا گشا شدیم !

با حرص داد زد : چی ؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم : وا چرا داد میزنی ! اروم بگو چی تا دوباره بهت بگم ! امشب خونه خاتون
دعوتیم !

رها تو به خاطر این می خوای از من 600 تومن بگیري ؟

شاهین نزن زیرش قبول کردی !

از دست تو رها ! و بعد از اشیخونه رفت بیرون !

یهویی یاد اشکان افتادم ! دوباره حس شیطانی اذیت کردن بهم دست داد . با صدای بلند گفتم :

راستی شاهین

, اشکان هم امشب میاد ! از جام بلند شدم و مشغول جمع کردن میز شدم که حضورشو احساس کردم . لبخندی کجی
گوشه لبم نشست بود که ناشی از همون حس شیطانی بود . برگشتم طرفشو گفتم : چیزی می خوای ؟

نه منظورت از اون سوال چی بود ؟

هیچی ... همین طوری پرسیدم ! نیست چند وقته ندیدمش به خاطر همین گفتم !

و بعد با تمسخر ادامه دادم : نا سلامتی برادر شوهرم ها !

من خبر ندارم که میاد یا نه !

||||||| مگه میشه ! تو نمیدونی امشب میاد یا نه ؟

رها خانوم مثل این که خودمم همین الان فهمیدما !

خندیدم و گفتم : ||||| راست می گوی تو که خودتم خبر نداشتی ! و بعد دوباره زدم زیر خنده !

صدای ساییده شدن دندوناش که از حرص رو هم فشار میداد رو میشنیدم ! پوزخندی زدم و آخرین ظرف رو هم
گذاشتم تو ماشین ظرفشویی ! خواستم از اشیخونه برم بیرون که جلوم وایساد و گفت : واسه چی پوزخند زدی ؟

همین طوری ! راستی آگه خواستی می تونم یه دندون پزشکی خوب بهت معرفی کنم ! آخه حیفه دندونات خراب بشه !

منظور ؟

اهههههههه تو هم که هی میپرسی منظور منظور! قبلا بهتر جواب میدادی امروز انگار با چکش زدن
رو دو زاریتو حسابی دو لاش کردن !

توي ماشين اصلا حرف نزدیم هیچکدام حوصله کل کل نداشتیم ظرف ده دقیقه دم خونه قدیمی اما مجال خاتون بودیم ما که وارد شدیم همه به احترام ما پاشدن با همه سلام و احوالپرسی کردیم و روی میز دونفره کنار هم نشستیم با چشم دنبال اشکان می‌گشتم نشسته بود کنار سمیرا و با پوست پرتغالی توی ظرفش بازی میکرد چقدر هم که لاغر شده بود سایه از دور دست تکون داد و برام بوسه ای رو هوا فرستاد لبخند زدم و جوابشو با یه چشمک دادم همه از ترس خاتون ساکت بودن بالاخره خاتون صداش در اومد: خب شاهین خان مادر از زنت راضی هستی

شاهین لبخند رسمی زد و عین بچه های مودب گفت: بله مادر جون

خاتون پک عمیقی به قلبونش زد و گفت: اهان ببینم مادر اذیتت که نمیکنه

شاهین بادی به غب غب انداخت و با غرور گفت: نه خاتون کی جرات میکنه نوه شما رو اذیت کنه

دلَم میخواست برم برم انقدر گلوشو فشار بدم که مثل قلبونش غل غل کنه: اه لعنتی چرا نیمیره این

خاتون مثل که ول کن من نبود ادامه داد: آگه اذیتت میکنه بگو برم برات دختر اقا محسنو بگیرم

همه یواشکی لبشون به خنده باز شد الا اشکان که سرشو از بشقابش بلند نمیکرد منتظر شاهین بودم ببینم جواب خاتونو چی میده: نه مادر دختر خوبی

سر مو نزدیک گوشش بردم و با لبخند بهش گفتم: شانس اوردی

اونم در جواب نگاهم کرد و لبخند زد: میوه میخوری

مهمونی خیلی خشک بود میخواستم برم پیش سایه بشینم اما سیاوش نشسته بود پیش سایه برای همین رفتم پیش بهزاد که جا خالی بود و کنارش نشستم اما هنوز دو دقیقه از کنار کشیدن من نگذشته بود که سمیرا به سرعت برق از پیش اشکان بلند شد و رفت سر جای من نشست اعصابم بهم ریخت ولی با این حال آرامشم رو حفظ کردم و گفتم: بهزاد سایه راجع به فردا شب بهت گفت؟

سبب پوست کنده ای بدستم دادو گفت: اینو بخور... اره ولی رها میدونی من و بابا اینا داریم پس فردا میریم منم باید دنبال کارم باشم برای همین من فردا شب نمیتونم بیام اما تو شماره خاله رو بده من پس فردا میرم ببینمش میام

:باشه... ولی حتما ببینش ارزو به دله... فقط فردا صبح زنگ بزن شوهرشم هست میدونیکه زیاد از ما خوشش نمیداد

:باشه

داشتم به تکه سبب گاز میزدم که چشمم به شاهین و سمیرا خورد دهنم باز موند هر و کرشون گوش فلکو کر کرده بود سمیرا دستشو گذاشته بود رو شونه شاهین و در گوشش حرف میزد و میخندید ن: اه اینجوریه اقا شاهین باشه باشه... حالا چند روز پیش از سمیرا متنفر بودااا

بخاطر اینکه لجشو در بیارم رفتم و جای خالی سمیرا نشستم پیش اشکان الهی بمیرم اشکان پوست و استخون شده بود خیاری پوست کندم و نمک زدم و جلوی صورتش گرفتم با دیدن خیار جلوی صورتش سرشو بلند کردو تو چشمم زل زد تو چشماتش غم موج میزد نگاه مهربونی بهش کردم و گفتم: دستم خسته شد نمیگیریش

سرشو پایین انداخت و اروم با کنایه گفت: شوهرت ناراحت نشه...

و خیارو از دستم گرفتم: برای چی ناراحت شه تو برادرشی... برادر شوهرمنی مثل برادرم.. چرا تو عروسی ما نیومدی

گاز کوچکی به خیار زد و گفت: میخواستم شما راحت به عشقتون برسید و من مانع نباشم

دل‌براش سوخت میدونستم ازم متنفره

راستی اشکان من یه دوست دارم عکستو دیده خیلی خوشش اومده میخوای با هم اشنا تون کنم؟

لبخندی زد و گفت: بدم نمیاد دیگه منم باید از این تنهایی خلاص شم

:پس یادم بنداز باهات صحبت کنم... خیلی دختر...

داشتم از محسنات سیما براش میگفتم که سیاوش اومد روبرومون و گفت: شوهرت کارت داره

رو کردم به اشکان و معذرت خواهی کردم: کجاس؟

:سیاوش سر تاسفی تکان داد و گفت: توی باغه فقط داره عین گاومیشا که رم کردن همه زمینو با پاش شخم میزنه

:وا یعنی چی به سمت اشپزخونه رفت و گفت: یعنی وضعیت قرمز

همه رفته بودن تو اشپزخونه و داشتن وسایل شامو آماده میکردن منم مجبور شدم و رفتم تو باغ توی تاریکی وایسا ده بود و پاشو رو علفا میکشید یاد تشبیه سیاوش انداختم و اروم خندیدم منو که دید بهم زل زد و اومد جلو و روبروم وایساد

:به به رها خانوم خوش گذشت؟

:اره خیلی... به تو چطور؟

چنان عربده ای زد که مطمئن همه شنیدن: خفه شو سر به سرم نذار دارم جدی حرف میزنم

دستمو جلو دهنش گرفتم و گفتم: چته ابرو بری میکنی؟ زشته الان همه میریزن بیرون

دستم با شدت پس زد و اروم تر گفتم: به درک... بیان ببینن من چه زنی دارم

پوزخندی زد و گفتم: چیه عزیزم ناراحت شدی... چطور جنابعالی با سمیرا جونتون تو بغل همدیگر کر کر میکردید هیچی نبود

:ما روی هم نظر نداریم

:اره واسه همین ازت یه بچه سقط کرده

:اون دروغ بود... اون دروغ بود لعنتی... همین الان میری مانتو شالتو میپوشی میای میریم خونمون من تا کالیفمو باید باتو روشن کنم

هلش دادم و از کنارش رد شدم: نجایی

مچمو گرفت و منو سر جام برگردوند: گفتم لباساتو بپوش بریم

با تقلا سعی کردم مچمو از دستش در بیارم: مچمو شکستی احمق... ولم کن

:تو مثل اینکه حالیت نیست من شو هرتم فکر کردی هنوز خونه بابا جونتی که نازتو بکشن اره... نه جونم اینجا من دستور میدم

الانم لباستو بپوش بریم

با التماس بهش گفتم: بابا شاهین زشته بخدا... بذار شام بخوریم بعد.. اینجوری همه شک میکنن

گره ي اخماش شل تر شد و گفت: خيلي خب شامتو کوفت کن بریم . اوي نميري خاله بازي صاف ميريم خونه من امشب بايد حاليت کنم کي به کيه و تکليفمو با تو یک سره کنم

:خيلي خب جوش نزن شيرت خشک ميشه

شاهين با عصبانيت بهم زل زد از نگاهش يخ زدم: نه خب شوخي بود بيا بریم شامونو بخوريم من گشمنه

با هم دست تو دست وارد سالن شديد اومدم برم کنار سايه بشينم که دستمو کشيد منم حساب کار دستم اومد واقعا اعصاب نداشت اون شبو نميشد سر به سرش بذاري منم سعي ميکردم غذا رو طول بدم تا اعصابانيتش کمتر شه و گرنه خدا بايد بدادم ميرسيد کتک رو ميخوردم اما هنوز نصف غذا م مونده بود که رو به جمع پاشد و گفت: ببخشيد من يکم سرردم دارم فردا هم ميخوام يه سري جنس بياريم تو بوتیک بايد زود پاشيم

وبعد با لبخند رو به من گفت: پاشو عزيزم ... ديگه بايد بریم

منم درحاليکه قاشق تو دهنم مونده بود لبخند کجي و الزامي زدم و گفتم: بریم

همه ميدونستن دعوا مون شده ولي وانمود ميکردن خبري نيست و مارو راهي کردن خونه توي ماشين يه کلمه حرف نزد منم چيزي نگفتم تا بلاخره رسيدم خونه من موندم يه شاهين عصباني و يه خونه

[!!]

ariyana72 23:27 2010-08-06

در خونه رو باز کرد و هلم داد تو که باعث شد پام رو سراميکا ليز بخوره و بخورم زمين ! اونقدر دردم گرفته بود که نمي دونستم گريه کنم يا سرش داد بزنم ! سريع در و بست و کنارم رو زمين نشست !

رها چيزيت که نشد ؟

با عصبانيت نگاهش کردم و گفتم : حتما بايد چيزيم مي شد !

با حرص کفشامو در اوردمو پرت کردم يه گوشه و بعد سعي کردم از جام بلند بشم . بدنم خيلي درد گرفته بود . به زور از جام بلند شدم . شاهين بدون اينکه کمک کنه واي ساده بود و نگام مي کرد !

چيه تا حالا من نديدي که اينطوري نگام مي کني ؟ عوض کمک کردنته ؟

به خدا رها از قصد نکردم

پریدم وسط حرفشو گفتم : اره ... اره مي دونم از عصبانيت اين کارو کردی .

به طرف مبل رفتم و نشستم روش .

ولي دوست دارم علت عصبی بودن تو بدونم !

مي خواي عصبی نباشم ؟ نشسته بودي بغل اشکان چي ميگفتي بهش که اونجوري نيشش باز شده بود ؟

هيچي . فقط بهش گفتم مي خواد با دوستم اشناس کنم يا نه ! اونم گفت بدش نيمايد منم داشتم از محسنات دوستم براش مي گفتم

تو گفتي منم باور کردم !

برام مهم نیست باور می کنی یا نه چون منم حرف تو در مورد اینکه سمیرا دروغ گفته رو باور نمی کنم !

رها اسم اونو جلو من نیار !

هه جالبه الان اینطوری در موردش حرف می زنی و اون وقت اونجا کنار هم گل می گفتین و گل می شنفتین ! خوب بود تا منم جلو همه ابرو تو می بردم تا نتونی تو چشمای خاتون جونت نگاهم بکنی ؟ خوب بود تو جمع سنگ رو یخت می کردم ؟ واقعا که واست متاسفم ! تو فقط به فکر خودت و عصبی شدنی ! بدبخت حسود اشکان بردار شوهرمه یعنی برادر جناب عالی مطمئن باش من هیچ کاری با اون ندارم !

از جام بلند شدم و جلوش وایسادمو گفتم : همون طور که دیگه با تو هم کاری ندارم ! برو هر غلطی که می خوای با اون دختره بکن ! از این به بعد هم تنهایی تشریف ببر پا گشا !

بدون این که منتظر حرفی از جانب اون باشم به طرف اتاق رفتم و اونم پشت سرم اومد !

نمی تونستی اینا رو از اول بگی !

من چیزی واسه توضیح و توجیح کارم نگفتم که بخوام اول بگم یا الان ! تو باید خودت می فهمیدی !

ولی رها

شاهین حوصله جر و بحث ندارم برو بیرون می خوام لباسمو عوض کنم !

با عصبانیت نگاهم کرد و از اتاق رفت بیرون و در و هم با حرص کوبند بهم ! لبخند کجی زدم و جلو اینه وایسادم !

افرین رها خانوم . واسه شروع خوب بود !

مکسی کردم دوباره گفتم !

منتظر بقیه ش باش ، تا آبرو تو جلو بقیه نبرم ولت نمی کنم !

لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم که همون موقع برام به طور هم زمان 3 تا اس م اس اومد ! اولیش بهزاد بود که شماره خاله رو می خواست ! سریع جوابشو دادم و اس م اس دومو باز کردم که از طرف کامران بود !

رها فردا شب چی شد ؟

واسش زدم : من و سایه فردا میایم فرحزاد تو هم با خاله بیا !

سریع جواب داد : پس بهزاد چی ؟

جواب دادم : اون کار داشت نمیتونست بیاد ولی شمارتون رو گرفت ، خودش زنگ می زنه به خاله !

باشه دستت درد نکنه !

همون موقع شاهین وارد اتاق شد !

بی توجه بهش اس م اس سوم که از طرف سایه بود رو باز کردم :

رها امشب چرا شاهین یهویی اونطوری کرد ؟

جواب دادم : ولش کن دیوونه س فردا جریانش رو برات تعریف می کنم !

سایه جواب داد : باشه پس تا فردا !

گوشي گذاشتم زير بالشم و پشت به شاهين دراز کشيدم و نفهميدم کي خوابم برد

صبح با سر و صدای شاهين از خواب پاشدم ! ساعت 9:45 صبح رو نشون مي داد ! سر جام نشستم و کش و قوسي به بدنم دادم ! اصلا حوصله شاهين نداشتم ! مطمئن مثل همیشه تيب زده و داره ميره بوتیکش تا واسه دخترا دلبري کنه ! از فکر خودم خنده ام گرفت ! یک ان شاهين که مثل دخترا در حال دلبري و غر و قميش اومدن بود تصور کردم و بعد مثل بمب از خنده ترکيدم ! در همون حال از اتاق خارج شدم و نگاه متعجب شاهين به روي خودم ديدم ! انگار داشت پيش خودش مي گفت : حتما اول صبحي زده به سرش ! نگاهی با تعجب بهش انداختم . بر عکس همیشه تيب ساده اي زده بود . مثل اینکه امروز قصد دلبري نداشتم . ياد فکر چند دقيقه قبل خودم افتادمو زدم زير خنده . نگاهی به سر تا پای خودش انداخت و گفت :

چيز خنده داري تو من ديدي که اينطوري مي خندي ؟

نه

پس علت خنده ات چيه ؟

به خودم مر بوطه !

اهان حتما ديوونه شدي و زده به سرت !

تو اينطور فکر کن .

مگه جور ديگه اي هم ميشه فکر کرد ؟

نه ... گفتم که تو اينطوري فکر کن که زده به سرم !

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

باشه خودت خواستي !

در حالي به طرف در مي رفت گفت :

ناهار درست کن ظهر بر مي گردهم خونه !

در و باز کرد و به طرفم برگشت و گفت :

مي بينمت ديوونه !

دمپاييمو دراوردم به طرفش پرت کنم که زد زير خنده و سريع در و بست ! دمپاييمو انداختم زمين و دوباره پام کردم ! چايي واسه خودم ريختم . در حال گذاشتن نون داخل ماکروويو بودم که تلفن زنگ زد !

بله , بفرماييد !

سلام عروس خانوم . احوال خواهر کوچولوم چطوره ؟

بد نيستم . تو چطوري ؟ بابا و بهزاد خوبن ؟

اره همه خوبن . خودم خوبم . روشنکم خوبه .

و بعد با صدای بلند داد زد روشنک رها سلام مي رسونه !

!!!!!! من کي سلام رسوندم . حالشم نپرسيدم چه برسه به سلام رسوندن !

!!!!!! خوب بد بود اگه بهش نمي گفتم ! راستي امروز کي بريم ؟ تو به شاهين گفتي !

ساعتش که خوب تو 7 بيا دنبالم ! شاهين هم مي دونه بهش گفتم 3 تا يي مي خوايم بريم بيرون !

باشه پس من 7 ميام دنبالت ! کاري نداري ؟

نه . مراقب خودت باش . سلام هم برسون !

باشه تو هم همينطور . خداحافظ !

خداحافظ !

تلفنو قطع کردم و مشغول خوردن صبحانه شدم ! بعد از خوردن صبحانه داشتم خونه رو جمع و جور مي کردم که دوباره تلفن زنگ خورد !

بله ؟

صداي پر از عشوه ي سميرا گوشي رو پر کرد :

سلام رها جان . سميرا هستم .

بله شناختمتون . امرتونو بفرماييد !

راستش مي خواستم

وسط حرفش پریدم و گفتم :

شاهين خونه نيست . کاري نداري ؟

با شاهين کاري ندارم که با خودت کار دارم . راستش مي خوام ببينمت !

من وقت واسه اين قرارهاي مسخره ندارم .

ولي رها جان واجبه . امروز مي توني بياي ؟

انگار ياسين تو گوش خر مي خوندم .

نه من امروز جايي کار دارم .

باشه پس . فردا ساعت 5 بيا تجریش با هم بريم کافي شاپ پاتوق من .

نفس عميقي کشيدم و گفتم :

خداحافظ ! و بدون اينکه منتظر جواب باشم گوشي رو قطع کردم !

ساعت نزديکاي 2 بود که زنگ زد به رستوران سر کوچه سفارش دو پرس جوجه ي زعفروني با مخلفات دادم . تا قبل از برگشتن شاهين از سر کار همه چي آماده و حاضر بود . بايد يه جوري امروز رو بدون کل کل باهانش سپري مي کردم تا واسه بيرون رفتنم گيرنده .

مثل همیشه چهار زانو نشسته بودم رو میل و داشتم ماهواره نگاه می کردم که در خونه رو باز کرد . با لبخند نگاهم کرد و گفت :

می بینم که حسابی زحمت کشیدی . بوش ساختمونو برداشته .

زحمتشو یکی دیگه کشیده من فقط میز چیدم .

بازم دستت درد نکنه . اونم واسه تو کلی زحمته .

بی توجه به حرفش گفتم :

سریع لباساتو عوض کن تا سرد نشده .

بعد با بی تفاوتی رفتم تو آشپز خونه . بعد از 5 دقیقه اومد سر میز و در حالی که دستاشو بهم میمالید گفت :

به...به... قیافش که خوشمزه س .

و شروع به خوردن کرد .

امروز سمیرا زنگ زد .

خب ؟

هیچی می خواست ببینم .

سرشو بالا آورد و گفت :

کی ؟

چی کی ؟ می گم سمیرا زنگ زد گفت بریم بیرون .

غذا پرید تو گلوش و به سرفه افتاد .

پوزخندی زد و گفتم : هول نکن نمی خواد باقی کارای قشنگتونو فاش کنه .

واسه چی می خواد ببینت ؟

نمی دونم .

نگفت ؟

احساس کردم چیزی شده که می ترسه من سمیرا رو ببینم ! ابرو هامو بالا بردم و گفتم :

اتفاقی افتاده که اینطوری از این قرار هول کردی ؟

نه اصلا به من چه هر جا دوست دارید با هم برید .

با تو بره بسه احتیاجی نیست که بخواد با منم بره .

رها دو باره شروع نکن . می خوام غذا بخورم .

سرمو به تاسف تکون دادمو باقی غدامو خوردم . غذاش که تموم شد گفت :

دستت درد نكنه خانوم خيلي زحمت كشيدي .

بي توجه به تشكرش در حالي كه ميز و جمع مي كردم گفتم :

راستي پول من اوردي .

كدوم پول .

هموني كه ديروز قرار شد بهم بدي .

اهان چقدر مي خواستي .

شاهين اوردي يا نه ؟

اره ولي اخه چقدر مي خوي .

لبخند شيطاني زدم و گفتم :

چقدر اوردي ؟

لبخند كجي گوشه لبش نشست و گفت :

مي خوي چي كار ؟ تو بگو چقدر مي خواستي ؟

من 600 مي خواستم . حالا تو چقدر اوردي ؟

800 تومن !

خب باقيشم بزار تو كشوم فردا برم خريد !

نمي خواد عصر با هم ميريم .

مثل اينكه يادت رفته من امروز با سايه مي رم جايي ؟

اهان راستي حواسم نبود . ولي تو كه گفتي بهزاد هم هست . در ماشين ظرفشويي رو بستم و گفتم :

بهزاد كار داشت نمي تونه بياد . با سايه ميريم .

دست به سينه به صندلش تكيه داد و گفت باشه من فردا شيفتمو با اشكان عوض مي كنم .

حالا مگه حتما تو بايد بياي ؟

ااا بايد بيام كه بپسندم چي بخريا .

من مي خوام تنها برم .

تنها برو منم پشت سرت ميام

شاهين تنها ميرم خريد .

خب تنها برو منم پشتتم

اااااا ميگم تنها مي خوام برم ديگه .

دستمالو روي لبام کشيد و رژکمرنگ کرد: اين چه وضعيه...پاکش کن شب بايد بيان از منکرات تحويلت بگيرم

برو بابا ارايشم از مامانتو که بيشتر نيست تو رو مامانت انقدر غيرتي نيستي

اون مامانمه تو زمي اين یک ثانيا تو باز کم اوردي گير دادې به مامان من ...

بدون اينکه جوابشو بدم رژرو دوباره از توجهه دراوردم و پر رنگ تر از قبل رو لبام کشيدم ترش کرد و بالحن
گزنده اي گفت:چته رها ...ميگم پاکش کن چرا لج ميکني

بدم مياد از اينکه تو بخوای برام هي غيرتي بازي در بياري ...من اقا بالا سر نميخوام تو هم تشريف ببر يه زن حرف
گوش بگير

بعد هم شالمو از رو شونم برداشتم و سرم کردم و اومدم برم بيرون که خودشو جلودر رسوند و جلوي در سد راهم شد

رها بخدا خيلي بهت رو دادم يا همين الان پاکش کن يا يه جور ديگه خودم پاکش ميکنم ميفهمي که چي ميگم

از تصور حرفش از خجالت اب شدم سرشو جلو آورد و توي چشمم زل زد و با نگاه هوسناكي به لبام خيره شد

مگه تو نميخوای نظر مردا رو جلب کني خوب منم شوهرتم ديگه چه فرقي ميکنه

سرمو عقب گرفتم و با اخم با پشت دستم همه ي رژ رو پاک کردم گونمو بوسيد و با خنده گفت: نه خوشم مياد
تهديداتم عمل ميکنه

با عصبانيت بيرون رفتم اشک تو چشمم حلقه زد چرا انقدر تحقير ميشدم کاش يه زن نبودم ...که تا اقا تا کم مياره
بخواد بيباد من بياره که حق زنا شوييمو ادا نکردم تا تونستم اروم و زير لب فحشو به جونش کشيدم و بعد دستمالمو رو
از مير روي پذيرايي کشيدم بيرون و براي اينکه اشکام بيرون نياد تا ريلممو خراب کنه و بيباد تو صورتم همونجا توي
چشمم خشکش کنم رفتم اشپزخونه تا دستمالو دور بندازم که زنگ در به صدا دراومد دستمالو رو هوا دور انداختم و
دويدم سمت اف اف اما قبل از من شاهين اونو برداشته بود: سايه جون تويي؟رها الان مياد پايين

بدون خدافضلي رفتم خارج شدم انگار اونم با من قهر کرده بود چون اونم ديگه سر به یرم نداشت يه جوريا دلم
ميخواست يه چيزي بگه ولي نگفت فقط يه لبخند احمقانه کنج لباش جا خوش کرده بود که تمام وجودمو با همون لبخند
به مسخره گرفته بود از اسانسور که خارج شدم سايه رو تو لابي ديدم که نشسته لود و داشت با گوشيش ور ميرفت دلم
ميخواست تو بغلش گريه کنم ولي ...به سمتش رفتم منو که ديد بغلم کرد و صورتمو بوسيد: چقدر خوشگل شدي رها
جون

مرسي سرده بيا بري زودتر تو ماشين

با هم سوار ماشين شديم ماشينو که روشن کرد صدای اهنک غم انگيزي تو ماشين پيچيد

هرچي ارزوي خوبه مال تو

هرچي که خاطره داريم مال من

اون روزاي عاشقونه مال تو

اون شباي بيقراري مال من

منم و حسرت با تو....

نمیدونم این اهنگ چي بود که يهو بغضم شکست و عين ابر بهار شروع کردم به اشک ریختن و ئدای هق هقم حتی از صدای ملایم اهنگ هم فرا تر رفت سایه همینطور که داشت رانندگی میکرد ضبطو خاموش کرد و گفت: رها چته باز با شاهین دعوات شده؟

سرمو تکون دادم و دماغمو بالا کشیدم

سایه خندید و گفت: چرا شما دوتا انقدر دعوا میکنید؟ معلومه دیگه وقتی تو متولد زمستونی و اون تابستون تضاد یه جورى خودشو نشون میده

دوباره دماغمو بالا کشیدم و دستمال از کیفم دراوردم و بینیمو گرفتم

:حالا چي شده

بزور لبخندی زدم و گفتم: هیچی... بحثمون شده

:خوب عادیه... گریه نداره

:اره تقصیر اون نیست دلم گرفته

دنده رو به سختی عوض کرد و گفت: دیشب چي شدیهو سیا میگفت حسابی کنتاک کردید

خندم گرفت امان از دست این سیا: این سیا رو باید بی بی سی استخدام کنه

:خوب نگرانه چي بود حالا

:نمیدونم خودمم نفهمیدم... یهو میزنه بسرش غیرتش گل میکنه

:بیخیال... رها خوشبخت تو چرا با اینکه انقدر میخوری چاق نمیشی سه ماهه تو رژیم یک کیلو بیشتر کم نکردم

خندیدم و گفتم: خوب تو به بابا بردی منم به مامان

لبخند غمگینی زدو گفت: رها خوشبخت من دوستداشتی زودتر منو فرشادم میرفتیم سر خونه و زندگیمون ولی فرشاد میگه فعلا اه در بساط نداره میگم خب از بابا کمک میگیریم میگه نه نمیخوام زیر منت بابات باشم

با خودم گفتم: عجیبه من فکر میکردم این دنبال پول ماست نگو ...

تا اونجا دیگه هیچکدوم حرف نزدیم کامران در ماشینو برام باز کرد و با هم دست دادیم سایه که پریده بود بغل خاله و گریه میکرد تا اونجا که من میدونستم تو دعوی بابا و شوهر خالم بهزاد و سایه همیشه طرف بابا رو گرفته بودن سایه و بهزاد هم اونقدر به خاله علاقه نداشتن ولی حالا من باعث شدم کدورتا کنار بره کامران دستمو فشردو به من و اوی چشمم زل زد: چقدر ناز شدی

لبخندی زدم و از شرم سرمو پایین انداختم خدا رو شکر حواسم بود حلقه رو دستم نکنم یه حس عذاب وجدان و شادی امیخته باهم به دلم چنگ انداخت دستمو از دستش جدا کردم و با هم رفتیم و کنار بقیه نشستیم خاله یک بند از اول تا اخر گریه کرد و از تنهایهاش توغربت و اسمون گفت کامران هم تو اون فاصله چلو کباب نگین دار سفارش داد هوا ملس و دلنواز بود درحال خوردن کباب بودیم که کامی یواش طوری که فقط من که کنارش بودم بشنوم گفت امروز با لیدا یه دعوی حسابی کردم میخوام ازش جدا بشم

چنگال از دستم رها شد و با صدا تو بشقاب افتاد خدایا چرا با من اینجوری میکنی حالا.. حالا که من عروسی کردم اقا یادش افتاده با دوست دخترش تفاهم نداره

لبام طبق معمول کج شد نیکم این بود وقتی اعصابم داغون میشد سمت راست لبم خم یا کج میشد تو بهت خیر اول بودم که ادامه داد: میخوام خودم دختر ارزو هامو انتخاب کنم یه جورایی... اصلا مگه تو فامیل دختر خوب و خوشگل نیس چشمم گرد شد میخواستم داد بزمن بگم: ادامه نده

ولی بحاش لبخندی زدم و کامل دست از غذا کشیدم خدا رو شکر سایه نجاتم داد: برها شیدا اسم دخترشو چی گذاشت خودمو از سفره کنار کشیدم و گفتم: نیکرخ

ادامه داد: میبینی اسم عجیبی گذاشته ولی بچه اش خیلی نازه ماشالله بوره و تپل مپل

دیگه از ترس چسبیده بودم به سایه و تکون هم نمیخوردم تائیه ها هرکدوم یه ساعت بود حوصلم سر رفت از اون طرف هم دلم میخواست گریه کنم رو کردم به سایه و گفتم: سایه جون ساعت دوازده و نیمه ها... کم کم پاشو بریم

سایه پک عمیقی به قلیون زد و گفت: به شاهین زنگ زدم بیاد نبالت اخه من میخام برم پیش مادر جون امشب تنهاست مسیرم میره شرق به تو نمیخوره
با ناباوری تکرار کردم: شاهین؟!...

مونده بودم چیکار کنم انگار اون روز باید ضایع میشدم داشتم بال بال میزدم که سایه گفت: اومد و به ماشین نوک مدادی شاهین اشاره کرد

دهنم باز موند خواستم زودتر برم سوار ماشین شم که خاله پرسید: کی اومد بهزاده؟

سایه: نه بابا شوهرشه یه شوهر غیرتی هم داره... ولی خب واقعا خوش برو روه

میخواستم یه جور دیگه دهن سایه رو ببندم ولی تا چشم بهم زدم شاهینو روبروم دیدم کامران کاملا رنگ به رنگ شد و رو به من گفت: چرا به من نگفتی ازدواج کردی

درحالیکه چشم نداشتم تو روش نگاه کنم و از فرط خجالت زمینو نگاه میکردم گفتم: اخه بحثش پیش نیومد شاهین دیگه کاملا پیش روی ما بود و با سایه سلام و علیک کرد و بعد به سایه گفت: سایه جون معرفی نمیکنی؟

سایه: چرا که نه

و بعد با اشتیاق شاهینو به خاله و کامران و برعکس معرفی کرد منم دیگه سرمو از روی زمین بلند نکردم کامران با عصبانیتی مشهود گفت: مامان دیگه بریم... دیر وقته

خاله که گرم صحبت با شاهین شده بود به نشانه تاکید: سر تکان داد و دوباره مشغول حرف زدن شد

نمیدونم تا خونه چجوری اومدم همه چی داشت از ارم میداد به محض اینکه رسیدم کفشامو به طرفی پرت کردم رفتم تو اتاق و درو هم قفل کردم: لعنت به تو شاهین

از فرط عصبانیت فحشش میدادم زیر پتو رفتم که صدای در زدنش به گوشم رسید: برها چرا درو قفل کردی

داد زدم: عشقم کشید... دوست دارم گمشو میخوام یه شب راحت بخوابم

اون بلند تر از من داد زد: باز خر شدی چرا همش با من دعوا داری... داری میری رو اعصابما... این چه زندگیه

سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و با بغض گفتم: میخواستی بری با سمیرا جونت عروسی کنی همه جوره هم بهت میرسه من طلاق میخوام اصلا بابامو بنداز زندان به من چه من چرا همش خدامو باید فنا کنم... من طلاق میخوام... من طلاق

حرفمو قطع کرد و گفت: اگه راست میگی درو باز کن بیام تو بعد چرندیات تو برخم بکش
اشکمو با پشت دست پاک کردم و ساعدمو روی چشمم گذاشتم: که چی که باز اون قدرت مسخرتو نشونم بدی
نمیخوام

صدای خندش از پشت در به خوبی شنیده میشد: اگه نشونت میدادم که واسه من اینجوری دم درنمیآوردی
جراتشو نداری بدبخت چنان میزنمت که مادرت به عزات بشینه حالا هم گمشو میخوام کپمو بذارم

رها درو باز میکنی یا بشکونمش

گزینه سوم هیچکدام گزینه چهارم: برو بمیر

فصل هفتم

نفهمیدم چه جور خوابم برد. خواب بدی دیدم که باعث شد از خواب بپریم. نگاهی به ساعت انداختم. همش نیم
ساعت خوابیده بودم و یه همچین خوابی دیدم. سرم و گذاشتم رو بالش و سعی کردم دوباره بخوابم که بازم ادامه ی
اون خواب مسخره رو دیدم. جالب اینه که وقتی هم بیدار می شدم دیگه هیچی از اون خواب یادم نمیومد ولی تا دوباره
می خوابیدم ادامشو می دیدم. تا صبح نیم ساعت به نیم ساعت بلند می شدم و نگاهی به ساعت می نداختم. ساعت
نزدیکای 5 بود چشمم سنگین شد و اروم اروم خوابم برد.

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم. شاهین بود.

رها درو باز کن می خوام لباسم بردارم.

جوابي بهش ندام .

رها خوابي ؟ پاشو ديگه . ديرم شده . بزار لباسمو بردارم بعد دوباره در قفل كن .

از جام بلند شدم و قفل در باز كردم دوباره برگشتم تو تخت . در باز كرد و نگاهي بهم انداخت .

راست مي گن اگه مي خواي خوشگلي زنو ببيني بايد صبح زود ببينيش .

مگه نگفتي لباسات و برداري از اتاق مي ري بيرون ، خوب بردار برو مي خوام بخوابم

خوب بابا چته . از صبح اينطوري هستي واي به حال شب .

شاهين برو بيرون حوصله تو ندارم .

لباساشو برداشت و گفت :

خداحافظ عزيز دلم . مواظب خودت باش عمو جون

از اتق رفت بيرون و در هم پشت سرش بست .

پسره ي پرو . عزيز دلم و زهر مار .

للاف كشيدم رو سرم كه دو باره در باز كرد

راستي رها جونم غذا درست نكن برات يه سوپرايز دارم .

بدون كه لحاف تكون بدم از همون زير گفتم : باشه

خداحافظ عزيزم

در خونه كه بسته شد نفس راحتی كشيدم . مونده بودم كه شاهين چه سوپرايزي برام داره ولش كن اصلا به من چه . سوپرايزش بخوره تو سرش .

از جام بلند شدم و سلانه سلانه به طرف اشپزخونه رفتم و با ديدن ميز آماده ي صبحانه براي چند لحظه از گفته هاي خودم درباره ي شاهين پشيمون شدم ولي بعدش

صبحانه رو با اشتهاي كامل خوردم . بر عكس گفته ي سايه در مورد اينكه هر چي مي خورم چاق نميشم خودم احساس مي كردم چند كلويي اضافه وزن پيدا كردم .

ظرفها رو چيدم تو ماشين ظرفشويي و مشغول تماشاي تلويزيون بودم كه تلفن زنگ خورد . مزاحم هميشگي سمير!!

- بله ؟

- سلام رها جون . شناختي ؟

- سلام . كاري داشتني ؟

- راستش عزيزم مي خواستم بگم قرار امروز يادت نره و كار مهمي باهات دارم . خيلي مهم .

- سميرا جان اگه اين كار مهمت مربوط به شاهين ميشه بايد بگم علاقه ي به شنيدن حرفات ندارم ولي اگه در مورد ديگه اي هستش بگو تا اگه واقعا مهمه من بيام سر قرار .

- راستش در مورد شاهین که هست ولي کار ديگه اي هم باهات دارم که از پشت تلفن نمیتونم بهت بگم .
- با حرص نفس عميقي کشيدم و گفتم : باشه مي بينمت و تلفنو با قطع کردم و پرتش کردم رو مبل بجلي .
- حوصله ام بد جور سر رفته بود . از طرفي هم فضوليم گل کرده بود تا ببينم شاهين چه سوپرايزي برام داره . تلفن برداشتم و به مغازه اش زنگ زدم . بعد از 3 . 4 تا بوق يکي تلفن برداشت .
- بله . بفرماييد !
- سلام ببخشيد مي تونم با اقا شاهين صحبت کنم ؟
- شما ؟
- من خانومشون هستم .
- اه بله شما بايد رها خانوم باشيد . ببخشيد نشناختمتون . چند لحظه گوشي حضورتون باشه !
- مرسي .
- چند بار شاهين صدا زد .
- شاهين شاهين
- بله ؟
- خانومت پشت خطه !
- كي ؟ خانومم ؟ رها رو مي گي ؟
- اره ديگه . مگه چند تا خانوم داري .
- راستش يدونه دارم و تو همونشم موندم .
- خوب بدو حالا . منتظرته .
- بعد از چند ثانيه گوشي رو برداشت .
- سلام عزيزم خوبي ؟
- سلام . شاهين من حوصله ام سر رفته . كي مي اي .
- راستش امروز يه چند ساعتی دير تر ميام . چطور ؟
- و ااااا همين الان گفتم حوصله ام سر رفته ، اون وقت تو مي گي چطور ؟
- اااااااااا راست ميگيا اصلا حواسم نبود . اي ... اي ... اي ... اي ... اي زير حوصله تو کم کن ان ديگه سر ريز مي شه کل خونه رو پر ميکنه .
- هه ... هه هه ... بي نمک . من باش که به تو زنگ زدم . کاري نداري ؟
- رها خيلي بي جنبه اي . حاضر شو تا نيم ساعت ، 45 دقيقه ديگه خونم . يه سوپرايز توپ دارم .
- سعي کردم خوشحاليمو از تو صدام معلوم نباشه .

- باشه . منتظرتم .

تلفن قطع کردم و سریع حاضر شدم . کار ارایشم که تموم شد نگاهی از سر رضایت زدم . بیهویی نمیدونم چرا دلم واسه شاهین سوخت . طفلکی هر کاری می کرد تا هم من خوشحال کنه هم دلمو به دست بیاره . صدای زنگ اجازه ی فراتر رفتن افکارمو از شون گرفت . کفشامو پوشیدم رفتم پایین تا ببینم سوپرايز جناب چیه .

میخواستم ببرمش رستوران نزدیک جایی که سمیرا گفته بود تا از اون ور برم پیش سمیرا و ببینم چي میخواد بگه با هم رفتیم یه رستوران و در دنج ترین قسمت نشستیم شاهین طبق معمول بدون اینکه نظرمو بپرسه سفارش ماهی داد عقیده داشت ماهی سالم ترین غذاست از تو پنجره کنارمون به فضای بیرون خیره شدم و به دختر و پیزسکه عاشقونه دست همو گرفته بودن و میخواستن از عرض خیابون عبور کنن زل زدم و تو دلم گفتم خوش بحالشون

حواسم مدام به ساعت بود یکساعت و نیم دیگه با سمیرا قرار داشتیم هر دو ساکت بودیم تا گارسن مودب و با وقار فیله ماهی رو آورد و جلومون گذاشت و بعد هم رفت با بی اشتهایی به ماهی نگاه کردم چنگالم رو برداشتم یک لحظه وسوسه شدم ماهی رو به چنگال بزنم ولی منصرف شدم و چنگالو توی سالاد کردم و با میلی خیاری رو به دهن بردم شاهین در حالیکه با اشتها غذاشو میخورد گفت:دیشب چت بود معرکه گرفته بودی

چنگالو روی میز گذاشتم و به چشماي مشکیش و موهاي قهوه اي روشنش که جذاب تو ثورتش پخش شده بود زل زدم دلم لرزید چه مرگه سزيع نگامو به محتویان میز دوختم و گفتم:هیچی دلم گرفته بود بابا اینا امشب میرن ولی گفتن من نیام

شاهین بی توجه به حرف من چنگالشو به دهنش برد و گفت:خب نرو دیگه بمون خونه من درکل تو رو شبا میبینم که شبا رو هم میخوای بری همش ددر

لبخندی زدم و گفتم :سوپرايزتون چي بود حالا

نگاهم کرد نگاهش تا قلبم رسوخ کرد :دوست داری شب بریم اونجا؟

نزدیک بود از خوشحالی بغلش کنم و جیغ بزنم ولی اروم لبخند زدم و گفتم:مرسی ...اره خیلی خوبه موهاشو که وحشیانه تو صورتش بود با دستاش عقب زد و گفت:اصلیش مونده

:بگو زود باش دارم سخته میکنم

دو تاست یکی اینکه سیاوش دیشب رسما رفته خواستگاری ساناز

چشمم گرد شد :جدا ...باورم نمیشه عمو چي قبول کرده

شاهین به نشانه ندونستن شونه هاشو بالا انداخت و توي جیبشو گشت :و دوم ...دیدي دیدینگ

جعبه رو روی میز گذاشت

مثل بچه ها جعبه رو برداشتم و توشو نگاه کردم توش یه ساعت طلا بود وای واقعا خوشگل بود چشمم خیره شد و بلند تشکر کردم

خواهش میکنم عزیزم به مناسبت اینکه من چنان سودی کردم که امروز قرار داد دومین بوتیکم بستم

لبخندی زدم و گفتم :مبارکت باشه

مرسي فقط الان من بايد برم اينم كادو رم براي تو خريدم كه تو هم مثل من خوشحال بشي شيرينيشه

اشتهام باز شده بود ساعتو همونجا دستم كردم و بهش خيره شدم غذارو هم تا اخر خوردم و وقت خدافظي رسيد و منم گفتم ميخوام خريد كنم تو برو منم از اينجا خودم ميرم خونه

كافي شاپي كه با سميرا قرار گذاشته بوديم دو تا خيابون بالا تر بود وقتي مطمئن شدم شاهين رفته رفته اونجا درو كه باز كردم با چشم دنبال سميرا گشتم موهاي زنگ شده اشو دورش ريخته بود و شالش هم تقريبا داشت از سرش ميفتاد رفته سراغش منو كه ديد از جاش پاشد و با هم دست داديم صندلي رو برام عقب كشيد و اشاره كرد كه بشينم منم نشسته ام

ببين سميرا زود حرفاتو بزن كه اصلا وقت ندارم... طرفه هم نرو

سميرا لبخند كج گوشه لبشو گسترش داد و با ناشق بستني ته لبوانشو هم زد: رها بي مقدمه چيني پاتو از زندگي منو شاهين بكش بيرون... باشه؟

پوزخندي زد و به عقب تكيه دادم: تو و شاهين....؟...چرند نگو سميرا چرند نگو باشه؟ باز حمله شدي ميخواي سقط كني

سز تاسف نكون داد و درحاليكه توي كيفش دنبال چيزي ميگشت اروم گفت: بهت گفته دروغه اره؟ من مدرک دارم اگه دوستت داشت چطوري در مقابل زيبايي تو خودشو نگه داشته و بهت دست نزده

از عصبانيت تنم لرزيد و سرمو جلو بردم و گفتم: اولاً مسايل خصوصي ما به تو ربط نداره ثانيا خودم نخواستم... بعدشم تو اينارو از كجا ميدوني؟

هه طرفه نرو دختر... خودش بهم گفته... اينهاش اينم مدرکش

يه پاكٲ روي ميز گذاشت و با سر اشاره كرد كه بازش كنم خدايا يعني چي توشه با ترس و لرز با گوشه يه ناخونم پاكٲو خراشيدم توش چند تا عكس بود تو همشون عكس سميرا بود و شاهين تو بغل هم يكي دوتاشون هم تقريبا ميتهجن بود سرم درد گرفت عكسا رو روي ميز گذاشتم و سرمو رو شون گريه نداشت من فقط به شاهين عادت کرده بودم همين اسمش عشق نبود كه بود؟

عكسا رو توي پاكٲ گذاشتم و بعد هم پاكٲو به درون كيفم منقل كردم و براه افتادم اما قبل از رفتنم رو كردم به سميرا و گفتم مرسي عزيزم جبران ميكنم منتها بعد از طلاق

حنديد و عينك دوديشو به چشمش زد و زود تر از من كيفشو ورداشت و خارج شد: ديگه بهانه ام كه جور شده بود فقط يه امضا ميخواست بايد يكاري ميكردم كه كتكم ميزد كه ديگه بهانه ام هم رديف بود و صاف قاضس حكمو صادر ميكرد بابا هم كه هواپيماش تا اون موقع پريده بود اون قدر تو خيابونا قدم زد تا ساعت ده شد و مطمئن شدم بابا از كشور خارج شده و بعد با تاكسي به خونه رفته

دروكه باز كردم شاهين رو ديدم كه وسط خونه دراز كشيده و پاهاشو با حالت عصبي تكون ميده

صداي درو كه شنيد از جا پريدو اومد سمتم و درو بست: كدوم گوري بودي

قهقهه اي زد و گفتم: به تو چه... رفته بودم اكس پارتي

يقه مانتومو گرفت و منو كشيد تو اتاق تا سرو صدا به طبقه هاي ديگه نره و درم بست پرتم كرد روي تخت: تا اين موقع شب تو خيابونا چه غلطي ميكردي؟

دیگه از پرو بازی خبری نبود لال شده بودم و سعی میکردم اروم شوں کنم اشکمو با پشت دست پاک کردم و گفتم:
شاهین من ازت طلاق میخوام

شاهین فهقه ی عصبی زد و گفت: همچین میگه طلاق انگار نقل و نبات میخوای داری اذیتم میکنی که طلاق بدم اره؟

از کوره به در رفتم و داد زدم: خفه شو پسره ی هرزه نکبت... ازت بدم میاد... من طلاق میخوام

و بعد پاکتو از جیبم دراوردم و پرت کردم تو صورتش پاکتو برداشت و محتویاتشو نگاه کردچشاش گرد شد: رها به
جون مادرم دروغه... خودش اینا رو بهت داد؟

پوزخندی زد و فتم: شرررر نگو منو طلاق بده چکارم که پاره نکردی

روی تخت کنارم نشست و ملتسمانه نگاهم کرد: رها مگه من انقدر کودنم که با سمیرا کثافت کاری کنم بعد از خودمون
عکس بندازم بابا اینا همه فتو شاپه

هق هق گریم و در میون هق هق بریده گفتم: شاهین از کجا معلوم راست بگی

سرمو توی بعلش گرفت و در حالیکه موهامو میبوسد گفت: به خدا راست میگم من حق سمیرا رم کف دستش میدارم

سرمو توی گودی شونه اش گذاشتم و تا تونستم گریه کردم اما این تازه اول مشکلات بود

شاهین انگار که چیزی یادش بیاد خودشو عقب کشید: تا این موقع شب کجا بودی حالا؟ اینو بگو

خندیدم فکر کردم شوخی میکنه و خودمو عقب کشیدم ابروهایم گره خورد و گفتم: رها جدی کجا بودی؟

دیدم قضیه جدیه منم صدامو بردم بالا: به تو چه هزار بار گفتم من اقا بالا سر نمیخوام مامان خودت همیشه میره خرید
نصفه شب میاد

با آوردن اسم مامانش از کوره به در رفت: تو باز گیر دادی به مامان من... اون شوهر داره تو هم شوهر داری

پوزخندی زد و گفتم: من؟ نه بابا تو که شوهر سمیرایی فعلا

عصبانی شد و با دستش صورتمو گرفت: منظور؟

: صورتمو ول کن

پوزخندی زد و گفتم: نکنم؟

اوادم دستشو بگیرم که دستمو گرفت و گفتم: حالا چیکار میکنی

: ولم کن....

خندید و گفتم: معذرت بخواه تا ولت کنم بگو شکر خوردم

: شکر خوردی

: بچه پررو... رها اینو جدی گفتم دیگه دیر نیا خونه وگرنه من بد عصبی میشم الانم برو به قیمة ای قورمه ای چیزی
بذار چون خیلی گشتمه

: الان؟ ساعت 11 شبه... من حال ندارم

: مجبوری تا چیزی درست نکنی نمیذارم بخوابی فردا جمعه است منم خوابم نمیاد

از جام بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه چند تا تکه گوشتو تو پودر سخاري غلطوندم و بعد هم توي ماهيتابه پر روغن انداختم و داشتم سيب زميني خورد ميکردم که حضورشو حس کردم بي توجه به اون به کارم ادامه دادم که مثل بچه ها نشست رو کابينت:رها ... اينم شد غذا؟

سيب زميني هارو توي ماهيتابه ريختم و گفتم: از سرتم زياده نکه دستپخت مامانت خيلي خوب بوده ؟

:باز تو اسم مامانمو اوردي ؟

دلم غنچ ميرفت که حرصش در ميومد:من دارم بهت لطف ميکنم وگرنه همينم از سرت زياده من اشپزي بلد نيستم

:د زكي پس حتما بچه داري هم بلد نيستي ؟

شونه هامو انداختم بالا:از بچه ها بدم مياد....يعني بيزارم

:چقدر بدی...من انقدر بچه دوست دارم

با لا قيدي گفتم :به من چه

و رفتم سراغ گاز تا مانع از سوختن سيب زميني ها بشم از کابينت پايين پرید و از پشت دسشو دور کمرم حلقه کرد:رها اگه من و تو بچه دار شيم ديگه دعوا نميکنيم زندگي مون هم بهتر ميشه

شاخ دراوردم :شاهين کور خوندي...ولم کن....من از اول بهت گفتم من نميذارم به من دست بزني يادته؟

شاهين ترش کرد و گفت:جدا؟ از خدات هم باشه من نگاتم نميکنم

:معلومه...دستتو بردار همش سوخت

اهسته از من جدا شد و ميزو آماده کرد منم غذا رو بردم سر ميز لقمه ي اولو تو دهنش گذاشت و شروع کرد غر زدن:دستپختتو شهرداريم نمييره با اين مزه اش

:بشقابو از جلوش برداشتم و گفتم:برو کپه مرگتو بذار لياقت نداري که غذا بخوري کوفتم زيادته

با چنگال روي ميز کوبيد و گفت:او داري زياد تند ميريا رو دادم بهت؟

اداشو دراوردم و غش غش خنديدم و بعد هم به سمت خمام رفتم تا يه دوش بگيرم بعد از حمام به اشپزخونه رفتم تا ظرف رو بشورم بد بخت اونقدر گشنه بود که کف ظرفم ليسيده بود :چي شد تو که نميخواستني بخوري؟

از تو سالن گفتم:خواستم به شهرداري لطف کرده باشم

خنديدم يواشکي البته و با دو تا چايي رفتم تو سالن:شاهين چک چي شد؟؟تو قل دادی

:ساعدشو از رو چشماش برداشت . نگاهم کرد:کدوم چک؟راستش رها قضيه چک الکی بود

ميخواستم مجبورتم کنم باهام عروسي کنی ...

ميخواستم خفه اش کنم صدام لرزيد :شاهين...از کجا معلوم قضيه سميرا دروغ باشه؟اونم راسته نه

:رها بذار يه شبو اروم باشيم همش ميخواي داد ادمو در بياري فردا ميريم پيش سميرا اصلا خوبه ؟

:اره خوبه

اعصابم خورد بود باید حرصمو سرش خالی میکردم روی میل نزدیکش نشستم و گفتم: از کجا معلوم که تو نترسونیش من.... من باورم نمیشه.... من. باید طلاق بدی مفهومی؟

از جاش پاشد و نشست:رها خواب طلاقو ببینی یک بار دیگه حرف مفت بزنی خودت میدونی

:هه تو نمیخوای؟ من میخوام و تو هم مجبوری چون من مدرک دارم و سیم سوت میتونم طلاقمو ازت بگیرم

:کدوم مدرک عکسا رو میگی من اونا رو پاره میکنم ببینم با کدوم مدرک میخوای طلاق بگیری؟

یاد عکسا افتادم که رو تختن هر دو به سمت اتاق خواب دویدیم من جلوتر بودم شاهین هم پشت من روی تخت نشستم و شزوع کردم به جمع کردن عکسا یهو انهم اومد تو و خواست که بزور عکسا رو ازم بگیره

:نمیدم

:بزور ازت میگیرم

عکسا رو سفت نگه داشته بودم اومدم فرار کنم که جلوم وایساد:رها عکسا رو بده بعد برو

:نه عزیزم نمیشه

روی تخت پرتم کرد و گفت:رها عکسو بده به من

:جونم بره عکسا نمیره

عکسا رو بزور از دستم قاپید و گفت:با تو نمیشه مهربون بود

داشت میدویید که زیر پا براش گرفتمو با مخ خورد زمین عکسا رو از دستش گرفتم و اومدم فرار کنم که دستامو گرفت و افتادم روش

سفت منو تو بغلش فقل کرده بود

:شاهین بذار برم من و تو ما نمیشیم..ما فقط دشمن همیم

:نه خیر تو نمیخوای ما بشین وگر نه تو دوسم داری نمیخوای قبول کنی

و بعد عکسا رو بزور از دستم کشید و همه رو پاره کرد دادم دراومد:چیکار کردی

:همون کاری که قبلا باید میکردم

:خوب دیگه ولم کن زهر خودتو ریختی؟

:اره دلم خنک شد.....

:ولممم کنن

بزور خودمو ازش جدا کردم اونهم پاشد و عکسا رو توی سطل اشغال ریخت و گفت:دیگه بگیریم بخوابیم و گر نه فکر کنم امشب به جنگ خونین به پا بشه

:شاهین خان کورخوندی من که تا قضیه این عکسا مطمئن شم دیگه با تو هیچ کاری ندارم

شاهین توی تخت خزید و پتو رو تا زیر چونه اش بالا کشید و بعد دستاشو به سمتم دراز کرد:بیا بغل عمو

:بیشعور

داشتم میرفتم که دستمو کشید طوری که تعادل من رو از دست دادم و توی بغلش افتادم: چقدر لجبازی آخه تو

:شاهین ولم کن خوشم نمیاد

بزور منو تو بغلش مچوله کرد و صورتمو بوسید: رها من نمیدونم تو چرا باورت نمیشه من دوستت دارم

پتو رو رویم کشید در جواب گفتم: آره معلوم بود از اون عکسا

:بابا بخدا این سمیرا دروغ میگه بابا من آگه با اون رابطه ای داشتم مه از تونمیترسیدم بگم ندارم ها؟

رومو اونور کردم و چشمامو بستم: ورور نکن خوابم میاد

برفوخاموش کرد و خوابید

صبح با صدای شاهین از خواب بیدار شدم: اوو رها پاشو کله پاچه خریدم

چشمم از شنیدن اس کله پاچه باز شد: آه اه... بیرش کنار بوش حالمو بهم میزنه

:چه حرفا تو از کله بدت میاد

:میگم بیرش کنار حالیت نمیشه

با دست ظرف کله پاچه رو پس زدم و روی تخت نشستم: شاهین مشو بیرون تا ظرفو نکوبیدم تو سرت و یا دست دماغمو گرفتم

قهقه ای زد و از اتاق خارج شد لباس خوابمو مرتب کردم و موهامو شونه زدمو رفتم تو پذیرایی نشسته بود روی صندلی میز نهار خوری و با اشتها کله پاچه رو میخورد با دیدن من لبخند پهنی زد و گفت: عزیزم بیا اینجا ببین چی کار کرده مش ابراهیم مغز نیست گه هلو ست پاچه نیست که باقلواست... تمیز تمیز

و بعد با اشتها لقمه ای رو گرفت و به دهن برد از تشبیهاتش خندم گرفته بود رفتم و کنارش نشستم و بهش زل زدم آخی عین بچه ها ذوق کرده بود انقدر که دلم میخواست بوسش کنم

شاهین: نمیخوری... او حیض بازی در نیار نکنه میخوای منو بخوری

:شاهین رفتی کله پاچه رفتی که چی بشه قضیه عکسا یادم بره من تا مدرک نداشته باشی باورم نمیشه که سمیرا دروغ میگه

لقمه رو ی میز پرت کرد و گفت: رها شروع نکن تو رو خدا چرا نمیداری یکروز منو تو دعوا نکنیم

:شاهین میخوای زنگ بزنی بیاد اینجا رو در رو صحبت کنیم

:نه لازم نکرده من خودم از صبح کله سحر تا حالا مدا به گوشیش زنگ زدم خانم بر نمیداره گوشیشم خاموش کرد الانم خاتون میخواد بیاد اینجا به سر

:ای بابا من نمیدونم چرا این مادر بزرگ تو دست از سر ما بر نمیداره

:بیا این لقمه رو بخور... من از زن لاغر خوشم نمیاد

لقمه رو از دستش گرفتم و بو کردم و ای میخواستم پیش بدم که شاهین از دستم گرفت و بزور تو دهنم کرد

با دهن پر گفتم: میخوام بندازمش بیرون اه بابا عقم میگیره

رها بخدا لقمه رو از تو دهننت در بیاری جمع میکنم دوباره میذارم تو دهننت

بزور لقمه رو قورت دادم تو هاگیر و اگیر کله پاچه بودیم که زنگ اف اف به صدا دراومد: یا حسین اینگه قرار بود بعد از ظهر بیاد

شاهین اینو گفت و به ساعتش نگاه کرد: ساعت تازه یازدهه

من رفتم و درو باز کردم شاهینم بدو بدو کله پاچه رو فایم کرد و مثل بچه های مودب هر دو دم در و ایسادیم با اون هیکل خمیده روبروی ما و ایساد و بدون سلام کردن اومد تو نشست

چشمهای من یکی گه گرد شده بود منو شاهینم سلام کردیم و کنار هم روی مبل نشستیم تا ببینیم چی میفرمایند

خاتون صداشو صاف کرد و به من زد: خبری نیست؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: بله؟... چه خبری باید باشه

شاهین با ارنج ب پهلوم زد و گفت: نه مادر جون... هنوز زوده

با تعجب به شاهین نگاه کردم اما اون حواسش به خاتون بود

خاتون سر تاسفی تکون داد و داد زد: یعنی خاک بر اون سرت شاهین... بابا بزرگت همسن تو بود 3 تا بچه داشت اونوقت تو... من از اولم که دنبال هرزه گیری بودی بهت گفتم ن تو رو از ارث محروم میکنم مگه زن و بچتو نشونم بدی فهمیدی زن و بچه

شاهین سرتکون داد و گفت: بله ما هم بچه دار میشیم منتهی نه امسال من زیاد وضع مالییم خوب نیست

خاتون از جا پاشد و عزم رفتن کرد: خود دانی.....

. بی خداحافظی رفت و ما رو تنها گذاشت رو به شاهین گفتم: ول کن بابا تو که وضعت خوبه ارث اینو میخوای چیکار

:تو به چیزایی رو نمیدونی... الان حوصله ندارم بعدا برات میگم... ولی رها من اگر بچه دار نشیم ورشکست میشم

:به درک برو با سمیرا عروسی کن جوجه کشی رابنداز

شاهین عصبانی و برافروخته شد و اومد کنارم و نشست: رها من آگه اونو میخواستم باهات عروسی میکردم چرا نمیفهمی؟

پوزخندی زدم و گفتم: مامان بزرگتم میدونه تو چیکاره ای... شاهین بسه خودش الان گفت تو میرفتی دنبال هرزه گیری مادر بزرگت گفت

شاهین: برو بابا تو میخوای به جمعمون هم گند بزنی من میرم بیرون.....

:تشریف میبرین هرزه گیری؟ روز جمعه تو ایشم بیشتره

اومد سمتم و با اون چشمای سرخش روبروم و ایسادو دستشو دورگردنم حلقه کرد: من حتی آگه برم هرزه گیری هم حق دارم وقتی زنت نمیداره بهش دست بزنی حق اینو داری که زن دیگه بگیری حالا چه فرقی میکنه... هرچند من

اڳه بخوام انقدر بچه رو دستت ميريزم كه ارايش كردن مانيكور و پديكور يادت بره كه تو الان بهم تهمت نزني ولي من ديگه دارم داغ ميكنم پس حواست به رفتارت باشه

ديگه جرات حرف زدن نداشتم به فرش زل زده بودم ميدونستم با اين عصبانيت كار دست خود شو خودم ميده پس وايسادم تا رفت بيرون وقتي درو محكم بهم كوبيد نفس راحتی كشيدم و تلويزيونو روشن كردم داشت تكرر يه سر يالو ميذاشت اما من اصلا كاري به اون نداشتم تو حال و هواي خودم بودم من كم كم داشتم به شاهين وابسته ميشدم اما تا ميومديم يه قدم بهم نزديك شيم ده قدم از هم دور ميشديم كاش حرفايي كه راجه بهش ميزدن دروغ باشه اخه خودمم ميدونم كلي دوست دختر داشته ولي هرزه گيري و سميرا اون عكسا.... گيج شدم

تو فكر خودم بودم كه زنگ گوشيم منو به خودم آورد از روي ميز برش داشتم و بدون نگاه كردن به شماره دكمه ي پاسخو زدم

:سلام

صداي كامران بود واي نميدونم چرا انقدر خوشحال شدم كامران اون چيزي رو به من ميداد كه هيچكس بهم نداده بود... محبت

:سلام كامران قهري با من چرا ديگه زنگ نزدي

:رها شاهين خان خونست

:نه بيرونه چرا انقدر سرد حرق ميزني

:رها خيلي بدني نميخواستم بهت زنگ بزني ولي... من دارم از درون داغون ميشم... رها چرا نگفتي شوهر كردي چرا... با اينكه تو بعد از اومدن ما عروسي كردي ولي هيچي بهم نگفتي چرا اميدوارم كردي... رها داغونم كردي فقط زنگ زدم گلايه كنم ازت

مخواستم بهش بگم: خب حالا عروسي كردم كه كردم اما نميدونم چرا حس انتقام جويي نسبت به شاهين باعث شد زبوتم جور ديگه اي بچرخه :كامران قطع نكن بايد برات حضور ي بگم

كامران :اره بايد برام توضيح بدني بيا رستوران قبلي... شوهرت كي برمياگرده

:حالا حالا ها برمياگرده قهريم

:پس منتظرم دير نكن

«باشه باي»

نميدونستم دارم كار درستي ميكنم يا نه اما من نياز به محبت داشتم داشتم كه با يكي رك حرف دلمو بزني نياز داشتم يكي باهام مهربون باشه و برام از عشق بگه واي پس كامران واقعا دوستم داشت ولي منم شاهينو... نه نه عادته

هزار جور حس به قلبم پا گذاشت اما با اين حال اون عكسا منو ديونه كرده بود بايد يه جوري به شاهين ضربه ميزدم اڳه شاهين با سميرا رابطه نداشت پس چرا تو مهمونس ازش دوري نكردي... اون هنوزم باهش رابطه داره .. لعنت به تو شاهين نميدارم قلبم عاشقت بشه نميدونم چجوري ارايش كردم و حاضر شدم اما تا بخودم اومدم تو رستوران بودم و روبروي كامران

گارسون هم مثل خر مگس معرکه بالاي سرمون :چي ميل داريد

كامران :چي ميخوري رها؟

چنان لبخندی زد که کامران تعجب کرد اخه شاهین هیچوقت ازم نمیپرسید چی میخوری برای اینکه کامرانو بیشتر از این متعجب نکنم گفتم: پپرونی

کامران لبخندی زد و گفت: منم همینو میخورم

سرمو پایین انداختم: شاهین اگه تو هم مثل کامران یکم به من احترام میذاشتی با دنیا عوضت نمیکردم دوباره عکسا تو ذهنم جون گرفت تو فکر شاهین بودم که صدای کامران تو گوشم پیچید: رها بگو... توضیح بده

سرمو بالا گرفتم نمیدونم این اشکهای لعنتیم چرا مجا نمیدادن بغضمو قورت دادم و با دستمال روی میز اشکمو پاک کردم: کامرن منو شاهین مثل زن و شوهرای دیگه نیستیم ما فقط هم خونه ایم همین ازدواج ما زوری بود... حالا حوصله چراشو ندارم نپرس چی شد که ازدواج کردیم اما ما با هم هیچ رابطه ای نداریم منم برای این بتو نگفتم چون فکر میکردم فرقی برات نداره

دوستت نداره...؟

میمیره برام "اعتماد بنفسی داره این رها»

ناتوانی داره ؟

چشمام گرد شد با عجله گفتم: نه... نه من نخواستم یعنی نداشتم که با هم...

لبمو گاز گرفتم و از شرم سرخ شدم سرمو پایین انداختم

:خیلی خب... فهمیدم... فهمیدم... تو علاقه ای بهش نداری

حس حسادت به سمیرا داشت منو میخورد با تمام وجود گفتم: نه... اخه بنظرم اون با سمیرا دختر دابیش رابطه داره... عکساشو دیدم

کامران: خب الان اون عکسا کجاست

:شاهین پارشون کرد گفت اینا چرنده

کامران سرشو خاروند و سر تاسق تکون داد: این نشون میده اون گناهکاره

قلبم ریخت شاهین همه میگن تو گناهکاری حرف تو رو باور کنم یا همه رو بی اراده گفتم: میخوام ازش جدا بشم ولی اون نمیخواه طلاقم بده

کامران: تو باید اثبات کنی که اون فسا داخلی داره بایدگیرش بنداری شماره ای از سمیرا داری؟

سرتکون دادم: اره دارم

داشتم کمک میکردم که یه شاهین لقب فاسد بدن ای خدا چرا... من؟ ولی انقدر ازش منزجر شده ود که شماره سمیرارو دادم

بعد از اینکه کامران شماره سمیرا رو تو گوشیش سیو کرد اروم و درحالیکه با انگشتاش بازی میکرد راستش رها یعد از اینکه تو رو دیدم انقدر با لیدا بد رفتاری کردم که خودش ترکم کرد نمیدونم ولی از اولین بار که دیدمت تازه معنی عشقو فهمیدم

با شنیدن کلمه ی عشق وجودم لرزید: الهی بمیری کاش قبل از عروسی من اینو میگفتی حالا که من دلم داره واسه شاهین داره تاپ تاپ میکنه اینو میگی

داشتم با خودم کلنچار میرفتم که کامران گفت: حواست با منه

:اره...اره با تو حواسم

گارسون پیترزها رو آورد و جلومون گذاشت: امر دیگه ای ندارین

کامران: نه ممنون

کامران: حالا گوش کن رها ببین چی میگم... از امروز باهاتش مهربون میشی خیلی هربون بطوریکه ازت مطمئن شه و بهت شک نکنه البته زیادی هم مهربون نشو که... میفهمی که باهاتش خوب باش

و بعد من ته توی رابطش با سمیرا رو در میارم و سر سه سوت طلاقتو میگیریم ازش... فقط نذار بهت شک کنه... همین

سرمو تکون دادم بی هوا دستمو گرفت ناخودااه دستمو از دسش کشیدم بیرون و لبخند زدم چیزی نگفت غدار و با سکوت میل کردیم و بعد من هم رفتم خرید تا چند دست لباس خوشگل بخرم

با خرید ها رفتم خونه خونه سوت و کور بود کفشاشو تو جا کفشی دیدم همه برقا خاموش بود زفتم تو اتاق خوابیده بود چهره اش تو خاب عین به بچه معصوم یه لحظه از تمام کارام پشیمون شدم اما واسه پشیمونی دیره خیلی دیره اهی کشید و خریدارو توی کشوی سوم کشوی خودم تو کنسول با همون پلاستیک گذاشتم اصلا حال نداشتم لباسمو عوض کنم جورابمو کنار اینه رو میز توالت انداختم بعد از پوشیدن لباس راحتی رفتم کنارش نشستم چقدر زود خوابیده بود تازه ساعت هشته حتما خسته بوده مثل من که از خودشو تمام دنیا خسته ام موهای قهوه ایش توی صورتش ریخته بود و مژه هاش روی پلکش... اه چقدر نفس گیر بود هه چیش از کامران سر بود جر اخلاقتش بی اراده دستو جلو بردم و با انگشتم موهاشو کنار زدم انگشتمو رو هوا گرفتم و بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت: کجا بودی

دوباره شروع شد... همین کارو میکنه که من میرم نوظنه سازی میکنم: بیرون بودم رفتم خرید... تو که رفتی بیرون حوصلم سر رفت

:شامم که نپختی همون دستپخت مسخرتم از ما دریغ میکنی؟

میخواستم بخوابونم تو گوشش این ادم بشو نیست ولی ندای کامران تو گوشم پیچید: مهربون.. مهربون باش تا شک نکنه

بزور گفتم: ببخشید... میخوای چیزی درست کنم

منو کشید تو بغلش: نه بیا بخواب من خستم گشتم نیست زیر پتو خزیرم و پشتمو به اون کردم مثل همیشه از پت منو بغل کرده بود و نقساش تو گوشم میخورد انقدر گرم شده بود که زود خوابم برد

فصل هشتم

از اتاق اومدم بیرون رفتم سمتشون با هم حرف میزدن اما با صدای اروم متوجه حضورم نشدن با خودم گفتم اینا که به حضور من نیازی نداشتن پس چرا منو از خواب ناز بیدارم کردن دیدم نه بابا خیلی تو بحثن صداشونم نمیشنم گفتم چه فرقی داره حالا راجع به چی دارن صحبت می کنن رفتم جلوتر و با صدای نسبتاً بلندی سلام کردم همشون یه دفعه ساکت شدن ممانش زودتر به خودش اومد بلند شد اومد سمتمو بغلم کرد گفتم سلام عروس خوشگلم

وقتی از تو بغل مامان اومدم بیرون باباش گفت چطوری رها جان گفتم ممنون شما چطورید گفت ای می گذره مامانش گفت بیا عزیزم چرا ایستادی توی دلم گفتم چه مهربک شاهینم که روی میبل دونفره نشسته بودی حرف مامانش رفت کنار و گفت بیا عزیزم منم رفتم نشستم مامان باباشم نشستن مامانش گفت خوب عزیزم چه خبرا از بابات اینا خبر داری تازه یادم افتاد اینقدر این چند روز به عکسا فکر کردم که اصلا از یاد بابام اینا غافل شدم گفتم نه متاسفانه اوناه که زنگ نزدن منم که شماره ای نداشتیم تصمیم دارم فردا هم به سایه سر بزنم هم ازش سراغ بابا اینا رو بگیرم

بابای شاهین گفت عزیزم من با بابات تماس داشتم از من حالتو پرسید سلامم رسوند خندم گرفته بود بابام حتی زحمت یک زنگ هم به خودش نداده بود هیچی راجع به این فکرام نگفتم فقط گفتم شمارشو دارین گفت نه هنوز جاشون کامل مشخص نشده دیگه هیچی نگفتم مامانم گفت حالا این حرفا رو ول کنید بعد رک به من گفت اصل حالت چطوره خوشگل خانم با خودم گفتم خودت که حرفشو پیش کشیدی این خودشم تکلیفش با خودش معلوم نیست نیست اهل حال چطوره با این حال لبخند زدمو گفتم ممنون

مامانش گفت خوب خدا را شکر شما که به ما سر نمی زنید امروز گفتم ما مزاحمت بشیم دیگه ببخشید خوابم بودی دیگه داشت حال از این حرفا به هم می خورد می خواستم بگم اره جون خودت تو هم که خجالتی معلوم نیست چیکارم داشت که انقدر قربون صدقم می رفت به زور لبخندی تحویلش دادمو گفتم اختیار دارید این حرفا چیه شما مزاحمید خیلی خوشحال شدم منم دیگه باید بیدار مشدم تو دلم گفتم اره جون خودم آگه می تونستم همون موقع که از خواب بیدار شده بودم می خواستم خفشون کنم حالام می خواستم بگم زودتر حرفاتو بزنو بدو اما حیف که نمی تونستم دوباره صدای مامان اومد که گفت غرض از مزاحمت اومدم اینجا چون صبح خاتون اومد خونه ما گفت چی گفته بعدم گفت ما بیایم با شما حرف بزیم و راهنماییتون کنیم تازه دوزاریم افتاد اه اینا که اینقدر ادعا می کنن متجددن واقعا که تو همه مسایل ادما حتی تو خصوصیتترین اخی می خواستم بگم تو خجالت نمی کنه حالا اون نمی کنه من جلو بابا خجالت می کشم دوباره صداش اومد مادر چرا این قدر قرمز شدی خجالت نداره من خودم همسن و سال تو بودم که همین شاهینو به دنیا اوردم بعد بابام گفت اره بچه خیلی خوبه باعث شادی زندگی میشه شاهینم که می دونست من حالا هیچی نمیتونم بگم چشم مام دیگه راجع به بچه از صبح که خاتون گفته راجع بهش فکر کردیم فقط رها میترسه من یه دفعه محبتم بره

طرف بچه به خودش کم بشه واي مي خواستم بزخم تو سرش حبيف كه اينجا اين جان وگرنه حالشو جا مي يوردم تازه از اون مهم تر حرف كامران بود به خاطره همين هيچي نگفتم تا ببينماين بحث مسخره به كجا ميرسه مامانش رو به من گفت فكر مي كني عزيزم تازه بچه بياد محبت شوهر ادم دو برابر ميشه باباشم گفت فكاتونو بكنيد ما هگ ارزوي ديدن نومونو داريم مامانم گفت اره به خدا بعد رو به شاهين كردوگفت تازه خاتون تازه خاتون گفته از ارث محرومت ميكنه دوباره باباش گفت حالا هر جور خودشون بخوان بعدشم رو به مامان گفت بلند شو خاتم ديكه مزاحمشون نشيم منم كه تا اون موقع مثل مجسمه بودم با حرف شاهين كه گفت حالا تشريف داشته باشين به خودم اومدمو گفتم بله حق با شاهينه اما اونو رفتن اخرم گفتن ما منتظر يم وقتي شاهين رفت من روي ميل افتادمو با جودم گفتم همي اينجا براي ارث و پول خاتون...

شاهين اونروز قرار بود شب بياد منم بايد گفته هاي كامرانو مو به مو اجرا ميكردم پس اول يه حموم حسابي كردم و بعد هم يه ارايش تمام و كمال و براي لباس هم يه تاپ دكلته و با يه شلوارك خيلي كوتاه كه پاهاي تراشيده و بلندم رو عالي نشون ميداد تنم كردم و بعد همموهاو سشوار زدم و دور شونه ام رها كردم و زنگ زدم رستور ان كه يه چلو كباب مخصوص هم بيارن ساعت دم دمائي هفت بود داشتم عطر خوش بويي رو كه شاهين برام خريده بود رو روي ساعدم ميزدم كه صدائي پاش اومد بدو بدو رفتم دم در و با خوشرويي سلام كردم

با بها و حيرت و دهان باز خيره نگام كرد: سلام... مهمون داريم؟

نه... بيا تو

كفشاشو در آورد و تو جا كفشي گذاشت: چي شده خوشگل كردي

مگه بده عزيزم؟

با دهان باز به چشمام خيره شد ككتشو دراوردم و بردم كه اويزون كنم و با دو تا نسكافه وارد سالن پذيرايي شدم و كنارش نشستم

با چنان هوسي نگام ميكرد كه ميخواستم برم و همه لباسا رو در بيارم خدايا عجب غلطي كردم چرا اين انقدر بي جنبه اس

يقه لباسمو بالا تر كشيدم و حواسمو به خوردن ليوان پرت كردم

رها... بيا كروا تمم باز كن خستم حال ندارم

با هزار بدبختي كروا تشو باز كردم و از گردنش دراوردم دستاشو دور كمرم حلقه كرد و منو به خودش چسبوند: چقدر ناز شدي... نكنه پول ميخواي؟

قلبم خودشو به قفسه سينه ميكوبيد داشتم به غلط كردن ميقتادم بزور خودمو يكم عقب كشيدم و گفتم: نه راستش دلم ميخواد يكم.. باهم مهربونتر باشيم... من تو رو خيلي اذيت كردم ميخوام جبران كنم... منو ميبخشي

دكمه ي بالاي لباسشو باز كرد و گفت: اره... چرا كه نه

لبخند كجكي بزور زدم و گفتم: بيا بريم شام بخوريم

دستم گرفت و با هم سرميز رفتيم سر شام انقدر زل زد به من كه كوفتم شد با خودم گفتم: رها شو چيكار ميكني بيچاره شدي خاك بر سرت... خاك

براي فرار از اخر شب زودتر از هميشه و بعد از شستن ظرفها رو به شاهين گفتم: من مير بخوابم سرم درد ميكنه

درحاليكه به سيب گاز ميزد گفت: ميام منم الان

وای کنه ول کن نیست

بدو بدو تو اتاق رفتم و پتو رو روی سرم کشیدم صدای پاش چند دقیقه بعد از من به گوشم رسید داشتم سکنه می‌کردم چه کنم خدا

اومد تو پتو رو کنار زدم و بهش نگاه کردم

لباسشو عوض کرد و اومد کنارم روی تخت خوابید اب دهنمو قورت دادم و چشمامو بستم با دستش منو توی بغلش کشید و بوسه ای روی شونه ی لختم زد... وای اب شدم هزار بار در دل کامرانو فحش دادم اخه کامی تو که نمیدونی این چقدر بی جنبه اس خودمو به خواب زدم اما ول کن نبودمجدادا زیر گردنمو بوسیدو لباسو به گوشم چسبوند:چه عطر خوش بویی زدی رها... دیوونم کرده

خودمو لعنت کردم خواستم خودمو ازش جدا کنم که محکم تر گرفتم و روم خم شد: باز میخوای فرار کنی... بابا نترس عادت میکنی همه دخترها اولش میترسن

دهنم چفت شده بود: شاهین من خستم بذار بخوابیم خوب؟

نه دیگه نشد هزار جور قرو فر میای بعد پای عمل که میرسه میگی خسته ام بابا من مردم ناسلامتی

اومدم حرفی بزدم که انگشتشو به نشانه ی ساکت رو لبام گذاشت: هیسس نترس

میخواستم فکشو بیارم اومدم خودمو از دستش نجات بدم که دستامو با دستاش قفل کرد و لبامو وحشیانه و عمیق بوسید ول کن نبود هرچی تقلا می‌کردم بد تر بود انقدر دست و پا زدم که ولم کردوسرشو بالا آورد: چیه رها... بابا اذیت نکن چرا ما باید همش رو تخت خواب بچنگیم؟ اروم بگیر بخدا اونقدرها هم بد نیس

شاهین ولم کن تورو خدا من حال خوب نیس اه ولم کنی قول میدم به شب دیگه الان من امادگیشو ندارم اصلا قردا یا پس فردا خوبه

حندیدو گفت: رها اذیت نک... چرا اینجوری می‌لرزی بابا من فقط بوست کرردم... حالت خوبه

با التماس دستمو از دستش جدا کردم: بذار امشب برم فشارم افتاده تور و خدا باید برم.... بذار واسه یه شب دیگه... قول میدم

نمیتونستم خوب حرف بزدم و لکنتم گرفته بودم تمام بدنم بوضوح می‌لرزید از جام پاشدم و سریع به اتاق پذیرایی رفتم قدمام اروم بود خدارو شکر درکم کرده بود از ترس نفس نفس می‌زدم دیگه نمیتونستم سر پا و ایسم خودمو روی کاناپه انداختم و توی تاریکی به سقف زل زدم لبام میسوخت زخم شده بود: مرتیکه عوضی وحشی خواب دست زدن به منو ببینی

تا صبح یک دقیقه راحت نخوابیدم و همش اون لحظه جلو چشمم بود

از یه طرف دلم برآش می سوخت و بهش حق می دادم ولی از یه طرفم از نزدیک شدن بهش می ترسیدم . تودلم هر چی که فش بلد بودم به کامران و شاهین دادم . نزدیکای صبح بود که بالاخره چشمم گرم شد . صبحبا صدای شاهین از خواب بیدار شدم . تا چشمم باز کردم صحنه ی شب قبل اومد جلو چشمم و باعث شد که با ترس به شاهین نگاهم کنم . لبخندی زد و گفت :

بابت دیشب معذرت می خوام که اذیتت کردم .

بدون هچ حرفی با ترس نگاهش کردم که گفت :

چته؟ چرا اينجوري ننگام مي کني؟ به خدا شاهينم!

از جلو چشمام برو کنار!

..... واسه چي اخه؟ من که کاري باهات نکردم.

نه ترو خدا بيا کاري هم بکن. پاشو زود برو مغازه حوصله تو ندارم.

..... خوب متاسفم چون امروز بايد من تا شب تحمل کني؟

چرا؟

چون امروز جمعه هست و شيفت اين هفته با اشکان منم تو خونه قرار ور دل دختر خانومي که به ظاهر همسر هستن لم بدم.

خوب پاشو برو پيش مامانتينا. چه مي دونم هر جا که مي خواي بري برو فقط تو خونه نباش.

وا رها حالت خوبه؟ ديشب تقصير خودت بود. 5 شنبه شب، يه خانوم خوشگل، يه غذاي خوب، يه تخت.....

بسه ترو خدا ادامه نده.

زد زير خنده و گفت: چرا؟

چون الان که حالم بد بشه.

ولي رها يه چي بگم.

بگو.

اگه ما بچه دار نشيم خاتون اول من و تورو مي کشه بعدشم سرمون جدا مي کنه مي ذاره رو سينمون بعدشم ميندازنمون جلو سگا بعدشم صحنه ي جنائيت تميز مي کنه تا اثر ي از ما به جا نمونه بعدشم ميگه من تو رو کشتنم تو هم من!

با لبخند نگاهش کردم. مثل بچه ها مي موند بيه از هر بعدشمي که مي گفت اب دهنشو قورت مي داد و بعد صحبت مي کرد. تو يه دو راهي قرار گرفته بودم. نمي دونم دوشش دارم يا بهش عادت کردم ولي وقتي پيش بودم يه جوري احساس امنيت و آرامش مي کردم. مثل بچه ها بود ولي در عين بچگيش بي جنبه و خطرناک بود. تو دلم کلي کامران که باعث و باني اتفاق ديشب بود فش دادم. نگاهي چشماي شاهين که از شيطنت برق مي زد انداختم.

چيه؟ چرا اينجوري ننگام مي کني؟

همينطوري.

همينطوري؟

همينطوريه همينطوريه که نه. داشتم فکر مي کردم که تا حالا کسي همخونه ايي که اصطلاحا زنشه داشته يا نه؟ تازه اونم چي.... انقدر خوشگل باشه.

خوبه خوبه انقدر زبون بازي نکن بخشيدمت.

بخشيديم؟ ببخشيد بابت چي من بخشيد ي؟

ابرو هامو بالا بردم و لبخند کجي هم تحويلش دادم.

اخي نمي خواستم نا راحتت ڪنم .

از دستش خنده ام گرفته بود . عين بچه هاي 3 . 4 ساله كه مثل طوطي حرف ادمو ضبط مي كنن و بهشون تحويل ميدن اينم دقيقا حرف خودم بهم تحويل ميداد . براي اينكه بهش نخندم مسير حرفو عوض كردم .

راستي امشب به چه مناسبت ميريم خونه خاتون ؟

به مناسبت رسمي شدن خواستگاري سياوش از ساناز .

هه چه جالب . پس چرا واسه ما از اين برنامه ها نداشتن ؟

چيه حسوديت شد ؟ گفتم كه ذاتيه .

نخيرم حسوديم نشد . ڪنجكاو شدم . نيست جناب عالي نوه ي هرشد تشريف دارين مي خواستم ببينم چرا واسه ما از اين برنامه ها نداشتن .

چون ازدواج من و تو بايد سريع تر انجام مي شد .

هه ... جالبه .

چيش جالبه .

همه چيش جالبه . حالا كي بايد بريم ؟

طرفاي 5:4:30 !

زود نيست ؟ سايه هم مياد ؟ همه هستن ؟ ...

وايسا ... وايسا ! يكي يكي . نه زود نيست . سايه هم هست . همه هم هستن . تموم شد يا ادامه داره ؟

نه تموم شد .

خوب حالا امشب چي مي خواي بپوشي ؟

حتما امشب هم مي خواي با من ست ڪني ؟

اي يه همچين چيزايي !

لبخندي زدم . برام جالب بود كه سعي داره از يه همچين راه هايي نظر من جلب ڪنه .

من امروز اون تونيك صدفيمو كه تازه خريدمو مي پوشم .

حالا يه رنگي انتخاب كردي كه من نتونم بپوشم ؟

خواستم حرف بزدم كه سريع گفت :

ببينم پوشيدس يا باز ؟ يقشو اينجا كه زياد باز نيست ؟ استينش چي ؟ گفتي تونيكه ديگه .

اره يه تونيك يقه گرد استين 3 ربع . اگر يقه اش باز باشه خودت مي دوني من از زيرش بولوز مي پوشم . يعني تو هنوز من

نميشناسي ؟

ا خوب مگه دروغ میگم؟

از دست تو .

تا تموم شدن غذامون دیگه نه شاهین حرفی زد نه من !

وقتی ناهارم تموم شد شاهین هنوز سر میز نشسته بود سرمو بلند کردم که دیدم زل زده بهم تو چشمات یه چیزی بود نمیدونم هوس یا عشق به خودم اومدم دیدم منم زل زدم بهش دیدم نه بابا شاهین اصلا هواس نداره با خودم گفتم خدا را شکر حداقل ندید چه شکلی زل زدم بهش این زده میرقصه وای به حال اینکه زل زدمو ببینه تکونش دادمو گفتم اوی بلند شو دیگه من غذا درست کردم تو میزو جمع کن منم مجبورم برم حموم بو غذا گرفتم شاهین بدهن اینکه غر بزنه گفت اره تو برو منم اینا ره جمع میکنم از اشپزخونه اومدم بیرون از رفتار شاهین که بدون غر قبول کرد کارارو بکنه تعجب کرده بودم توی حموم همه فکر سمت نگاه و معنی نگاه شاهین بود وقتی از حموم بیرون نزدیک ساعت 3 بود همون طوری که به موهام ور میرفتم تا درست شه با خودم غر می زدم اه حالا مجبور بودی غذا درست کنی مثل همیشه از بیرون میگرفتی که شاهین اومد تو دیدارم با خودم حرف میزنم گفت چی شده گفتم موهام درست نمیشه الانم باید بریم گفت غصه نخور بده من کمکت کنم کمکم کردک موهام خیلی قشنگ و راحتتر از همیشه صاف شد شاهین از تو اینکه یه نگاه به من کردو از پشت بغلم کردو زیر گوشم گفت وای چه خوشگل شدی اون موقع از من توقع داره جلوی خودمو با این همه خوشگلی بگیرم به زور از تو بغلش در اومدمو بدون اینکه جوابشو بدم شروع کردم به ارایش کردن ارایشم دوباره گفت زیاد ارایش نکنیا برگشتم طرفش روی تخت دراز کشیده بود و منو نگاه می کرد دیدم اگه جوابشو ندی خیلی پررو میشه گفتم به خودم ربط داره هرکار دوست داشته باشم می کنم به توهم ربط نداره اینقدرم ادای شوهرای با غیرتو برام در نیار عصبانی شد اونقدر که فکرشو نمی کردم به طرفم اومدو بازو هامو گرفتمو به شدت تکونم داد و داد زدها دیگه داری خیلی پررو میشی مثل اینکه یادت رفته من شوهرتم هان حالا وقتی از خونه خاتون برگشتیم بهت حالی می کنم من شوهرتم و همه چی به من ربط داره بعد منو که از ترس و تعجب زبونم بند اومده بود رها کردو از اتاق رفت بیرون

این قسمت از خودمه دوستتون دارم

مثل همیشه با قهر رفتیم خونه خاتون از اون پیرزن هاف هافویی پیر حالم بهم میخورد باز میخواست سخنرانی کنه و واسه همه تعیین تکلیف کنه تو حامله شو تو زن این شو تو زن تو بزنی مسخره 90 سالشه نمیخواد سرشو بذاره زمین از این همه فکر و خیال منفی اخمام تو هم بود شاهین قبل از اینکه بریم تو تکونم داد: او...رها وای بحالت اگه بخوای اخم و تخم کنی من امشب دنیال بهانم حواست باشه

پوزخندی زدم و بیخیال حرفای کامران داشو دراوردم: برو بابا بزمجه

با حرص دستمو گرفت و درو باز کرد بوی تنباکوی قلیون تو بینیم پیچید اندفعه هلو بود وای من عاشق این بو بودم مثل همیشه با لبخندبه همه سلام کردم و منو شاهین روی کاناپه دو نفره نشستیم خاتن که ما رو دید لبخند رضایتمندی زد و یکی به قلیونش زد سر تا پاش عین ندید بدیدا پر از طلا کرده بود و ارایش غلیظی هم کرده بود که با کت دامن زرشکیش جور بشه موهاشم مدل شهلاهی زده بود کلا ریختش مضحک بود شبیهه ادم های منفی فیلم های ترسناک یاد کارتون ادامز فامیلی افتادم و لبخندی زدم دود قلیون تو هوا رها کرد و بی خجالت گفت: ابستن نیستی؟

انقدر هجالت کشیدم که سرخ سرخ شدم و سرمو انداختم پایین: زنیکه عوضی

شاهین بجای من جواب داد: نه دیگه همین روزا ایشالله

از روی تخت روانش بلند شد و در حالیکه آتش قلیونو باد میزد گفت: تو یکی زر زر نکن خاک بر سرت مثلا مردی

میخواستم برم همونجا و خفه اش کنم یکی باید جلو این زنیکه بی ادب و ایمیساد سرمو بلند کردم و بدون خجالت بلند و رسا گفتم: خان جون راستش من میخوام ادامه تحصیل بدم و توان مراقبت از بچه رو ندارم بعدشم سنم خیلی کمه اثلا امدگیشو ندارم ما هنوز چند ماه نیست با هم عروسی کردم خودمون هنوز جا نیفتادیم

خاتون: به به بلبل ربونیم که میکنی واسه من تو رو چه به تحصیل من باید نتیجه امو ببینم مفهومه؟ وگرنه 2 میلیارد نا فابل از کفت میره شاهین جان

شاهین با شنیدن مبلغ اب دهنی قورت داد و بی توجه به حرفای من با اشتیاق گفت: خاتون شما نگران نباش من قول میدم تا سال آینده شما نتیجه اتو ببینی

با ارنج محکم تو پهلویش کوبیدم اما دست بردار نبود بلاخره بدهی داشت و اسم پول کورش کرده بود اومدم دیگه طاقت نداشتم وسط حرف شاهین پریدم خاتون من توان نگه داری از بچه رو ندارم

خاتون برای خودش سیگار باریکی درست کرد و رو به پیشخدمتش گفت: بیا اینو ببر زغال کن دود نداره من نمیدونم شاهین خود دانی آگه یکزره از خون اون خدا بیامرز سرهنگ تو رگت بود تا حالا شیش تا بچه داشتی من امیدم به توست من تا نتیجمو نبینم دست از دنیا نمیگشتم تو هم آگه مرد بودی نمیداشتی زنت تعیین تکلیف کنه

میخواستم خرخرهشو بجوم سرمو پایین انداختم که صدای مهین باعث شد دو باره سرمو بلند کنم تمام مجلس منتظر بود: نه مادر جان شاهین وصیت شما رو قبول داره مگه نه شاهین جان

همه نگاه ها به سمت شاهین چرخید شاهین هم با شور و اشتیاق گفت: بلههه خاتون اصلا یکی که سهله یه دو جین بچه بیاریم

دیگه طاقت نداشتم خودمو زدم به اون راه بعدن تو خونه حسابشو میرسیدم دیگه خاتون شکر خدا دهنشو بست و زنها رفتن تو اشیپزخونه و وسایل غذا رو آماده کردن و شام خیلی سریع سرو شد شاهین دستمو گرفت و خواستیم بریم سر جامون بشینیم که ساناز اومدو رو به شاهین گفت: شاهین بابا بذار ما هم ببینیمش

شاهین دستمو رها کرد و گفت: بیا ببرش مال خودت فقط اخر شب بفرش خونه

ساناز خندید و دستمو کشید برد تو اتاق همه خانماونجا جمع بودن منو ساناز باهم به جمعشون پیوستیم فقط مامان شاهین نبود خدا رو شکر

بجص بچه دار شدن ما کم مونده بود تو روزنامه ها پخش بشه هرجا میشستی داشتن راجع به اون حرف میزدن زن عمو پروانه با طعنه گفت: رها جون خوب چه عیبی داره یه بچه بیاری؟ بابا دل پیزطن شاد میشه

لبخندی زدم و در جواب گفتم: آخه من تازه 19 سالمه خیلی زوده حالا

سایه: بابا شاهین همچین عجله داشت که نداشت ابجیم بزرگ شه بعد بیاد ببرتش

ساناز هم درحالیکه خیار گاز میزد و دراز کشیده بود و سرش رو پای من بود گفت: بابا شاهین همچین اتیشش تنده که من گفتم تو شب اول حامله ای

با متکا تو صورتش کوبوندم: تو یکم حیا داشته باشی بد نیستا

سمیرا که یک فرصت حسابی گیر آورده بود پشت چشمی نازک کرد و گفت: راست میگه همه شاهینو میشناسن یک بند تو نخ تو بود حالا من نمیدونم تو بهش راه نمیدی یا اون ناتوانی داره که البته ناتوانی رو بعید میدونم

همه زدن زیر خنده دختره ی بیشعور عوضی میخواستم جواب دندان شکنی بهش بدم که مامان سمیرا حرقشو ادامه داد: اره مهین میگفت تو نمیزاری بهت دست بزنه میترسی اره؟ بابا نترس همه اولش اینطوری

اومدم از خودم دفاع کنم که سایه زودتر از من اینکارو کرد: ببخشیدا مه چهره جان رها تازه بیست سالتشه حق داره از این چیزا بترسه

ما از اولشم نمیخواستیم انقدر زود شوهرش بدیم منتهی شاهین ول کن نبود بابام میخواست بره خارج منی که بیست و سه چهار سالمه اینچیزارو میشنوم لپام گل میندازه چه برسه به رها که تازه نوزده سالتشه

زن عمو پروانه هم سري تکون داد و گفت: راس میگه باید درکش کرد حالا من نمیدونم این خاتون چرا گیر داده به شما دوتا نکنه میخواد سر ساناز منم این بازیها رو دربیاره

سمیرا موهاشو با کش بست و با کرشمه گفت: نه خاتون شاهینو خیلی دوست داره و میخواد زودتر نتیجشو ببینه از اول هم همین بود یک بند میگفت که شاهین باید ده تا به بیاره

همه با حرفش زدن زیر خنده جز من ساناز هم سرشو رو پام جابجا کرد و رو به من گفت: خدا بدادت برسه ... اه راستی گوشه لبِت چي شده

هول شدم چي بگم خدا ... داشتم فکر میکردم چي بگم بي اختيار گفتم: هي.. هيچي .. خورد. به ... ميز

ساناز چشمکي زد و پقي زد زیر خنده با مشت توي شکمش خوابوندم: پاشو بابا منحرف ... رواني هستي تو

میوه رو که خوردیم دیگه عزم سفر کردیم داشتیم میرفتیم که اشکان اومد سراغ شاهین خوشبختانه اونورا نبود: جانم اشکان جان؟

زن داداش میگم اون دختره چي شد؟

کدوم عزیزم؟ ... اهان .. بیا این شمارش بهش بگو كي هستي اسم منم بگو که خیالش راحت شه دختر خوبیه

سرتکون داد و شماره رو با خودکار من کف دستش یادداشت کرد شاهین به سمتون اومد و بعد از سلام و احوالپرسی خشک با اشکان رو به من گفت: بریم عزیزم؟

رو به اشکان گفتم: حواست باشه ها حتما اسم منو بگو اگر مشکلي پیش اومد به من اس ام اس بده من دیگه برم اشکان جان

باهم دست دادیم و با شاهین خارج شدیم هیچي نمیگفت خاون هم تا دم در باغ واسه بدرقمون اومد سیاوش مدام با شاهین شوخي میکرد ولي شاهین اخماش باز نمیشد میدونستم سر قضیه اشکان ناراحته براي همین بروي خودم نیاوردم خاتون هم درحالي که سیگارشو رو زمین له میکند گفت: شاهین جان دفعه دیگه با بچت بیا مادر .. میترسم بمیرم و بچتو نبینم

شاهین دراغوشش کشید و پیشونیشو بوسید و اروم گفتم: منم نوه سرهنگم خون اون تو رگ هامه شک نکن

خاتون لپ شاهینو کشید و بوسش کرد: قربونت برم خوشگل من

سیاوش: وا خاتون پس من چي؟

تو ... نوبت تو هم میشه ... بذار عروسي کني ... اشکتو درمیارم

همه از شوخي هاي سیاوش خندیدن بجز من که قصد داشتم یه بلایي سر شاهین بیارم که اون سرش نا پیدا داشتم سوار ماشینمون میشدم که سمیرا به هوای خدا حافظي صورتمو بوسید و دم گوشم گفت: بچه نیار ... خودت بدبخت میشي شاهین بزودي برمیگرده پیش خودم

و بعد با خنده ي شیطاني دور شد نزدیک بود اشکم در بیاد بغضمو قورت دادم و سوار ماشین شدم شاهین هم عین برج زهر مار بود در ماشینو محکم بهم کوبیدم ماشسن روشن شد و با یه حرکت از جا کنده شد هنوز دو دقیقه از راه افتادن ماشین نگذشته بود که سکوتو شکوند و با صدای دورگه از خشم گفت: اشکان چیکارت داشت ؟

نگاهش کردم حواسش به رانندگی بود دوباره سرمو رو به شیشه برگردوندم و جوابشو ندادم عربده زد: با تو ام کړي ؟ دوباره جواب ندادم اشکم از گوشه ي چشم سر خورد و روی یقه ي مانتوم چکید اصلا توان حرف زدن نداشتم اندفعه چنان عربده ای زد که بی افراق تمام تنم لرزید: مردی ؟

اشک صورتمو پر کرد: شاهین منو ببر پیش سایه

:هه چشمش شهر بازی تشریف نمیبیرین؟ دلم خوش بود که ادم شدي چرا اذیتم میکنی تو که میدونی من رو اشکان حساسم ...رها ادمت میکنم یکاری میکنم روزی ده بار خود کشی کنی

:پیادم کن

دوباره به حرکت ادامه داد جیغ زد: پیادم کنننن عوضی اشغال حال ازت بهم میخوره

چنان توی دهنم کوبوند که مزه ي شور خون دهنمو پر کرد از شدت ضربه بیحال شدم و چشمم سیاهی رفت دم خونه ترمز کرد و درو برام باز کرد: گم شو پایین

با ترس و لرز و گیجی از ماشین پیاده شدم با خشونت دستمو کشید و منو کشتون کشتون توی اسانسور برد طبقها یکی یکی بالا رفت تا یه طبقه خونمون رسیدیم درو باز کرد و پرتم کرد تو خونه و اومد تو چشماش دو کاسه خون بود: رها اشکان چیکارت داشت

بالتماس نگاهش کردم: هیچی هیچی... بخدا شماره سیما رو میخواست... شاهین تو حالت خوب نیس

عصبانیتش کم تر شد اما نخواهید: تو مگه زن من نیستی؟ مگه مال من نیستی؟ پس چرا من نمیتونم رو تو احاطه داشته باشم هان؟ چرا هیچی به من ربط نداره... چرا؟ من تو این زندگی هیچی ندارم

بایدارومش میگردم رفتم کنارش و بهش زل زد: شاهین ببخش بخدا من نمیخواستم ناراحت شی

عصبانیتش داشت میخوابید من بلد بودم خرس کنم و الان باید خرس میگردم: شاهین جان به منم حق بده من هنوز بچه ام بلد نیستم شوهر داری کنم من نمیدونم تو رو چی تعصب داری بخدا هیچ کاری هم به اشکان ندارم

روی میل نشست و نفس عمیقی کشید دستشو تو موهاش کرد و شقیقه هاشو بین دستاش گرفت رفتم تو اشپزخونه و با یه لیوان اب خنک برگشتم با قاصله ازش نشستم و اب خنکو جلوش گذاشتم نگام کرد: بیبا بخور

لیوانو از دستم گرفت و یک نفس سر کشید و به من زل زد: رها طرفش نرو تو رو خدا... من زیاد از نظر روانی سالم دست خودم نیس

با عشوه ي شاهین کشی نگاهش کردم و بهش گفتم: اخه شاهین جان من میخوام زنش بدم که تو دیگه انقدر روش حساس نباشی که زندگیمونو خراب نکنی... مگه بده

حسابی خر شده بود دستشو دور کمرم انداخت و منو تو بغلش کشید: اون جور ی حرف نزن میخورم تا... اخه چرا انقدر تو منو اذیت میکنی

لبخندی زد چه خر کیف شده بود بچه حالا معنی قدرت زنانه رو می فهمیدم عین موم شده بود تو دستم دستمو رو سینش گذاشتم و خواستم بلند شم که نداشتم: رها نه یک بشین... بذار یک بار حالمون خوب باشه

زیر لب گفتم: بابا تو خدای بیجنبه های

اما اصلاً خدا رو شکر حواسش نبود دستشو زیر پام انداخت و منو رو دستاش بلند کرد وای خاک بر سرت رها باز گاف دادی که: شاهین چیکار میکنی

جوابمو نداد و منو تو اتاق خواب برد و اروم روی تخت گذاشت خودمو به اون راه زد و گفتم: همیشه کولی میدی یا فقط وقتی عذاب وجدان میگبری اینطوریه

لبخندی زد و گفت: هیچکدوم ابراز علاقم اینطوریه در ضمن تقصیر خودت بود که تو دهنی خوردی با من کل کل نکنی اینجوری نمیشه

دوباره عصبانیت اومد سراغم: این ادم بشو نیست مثل که ...

دست بسینه نگاهش کردم و گفتم: اهان پس دست بزخم داری...

دکمه های بلوزشو باز کرد و اونو در آورد چشمام نا خودااه به بدنه برهنه اش افتاد عجب چیزی بود عضلاهاش ادمو میترسوند سریع سرمو پایین انداختم بدوم لباس کنارم نشست و با انگشتش چونمو بالا داد: بمیرم عجب ضربه شستی دارم من ... میخوای بوس کنم خوب شه

سرمو کنار کشیدم و گفتم: نه مرسی خودش خوب میشه

رها پس کی میخوای حقمو بدی

حقتو

چشمکی زد و گفت: نترس بابا اونقدا هم چیز ترسناکی نیست ... تو مگه دیشب قول ندادی؟

میخواستم بگم من شکر خوردم ولی برای اینکه عصبانیش نکنم گفتم: اره قول دادم اما تو سه روز به من وقت بده من قول میدم باشه؟

سری تکون داد و گفت: امان از دست تو باشه حالا بگیریم بخوابیم سه روز دیگه میشه دو شنبه دیگه هیچ بهانه ای قبول نمیکنم ها الانم بیا بخواب من فردا کلی کار دارم لباسمو برداشتم و رفتم بیرون پوشیدم و بعد هم رفتم و با فاصله از اون خوابیدم

فصل نهم

صبح با نوازش دستاي شاهين از خواب بيدار شدم . با لبخند نگاهم كرد و گفت :

بيدار شدي عزيز دلم ؟

سلام . تو چرا نرفتي سر كار ؟

امروز شيفتمو با اشكان عوض كردم . پاشو زود حاضر شو بريم خريد .

خريد واسه چي ؟

واسه بله برون ساناز و سیاوش . تو پاشو تا من توضيح بدم برات .

سرجام نشستم و نگاهی به شاهين انداختم . ياد حرف ديشب سميرا افتادم و چشمام پر اشک شد .

قربونت برم واسه چي گريه مي کنی ؟ از دست من ناراحتي ؟ به خدا ديشب از قصد اون كار نکردم . رها ترو خدا گريه نکن .

دست خودم نبود بي اراده اشكام ميریختن رو گونه ام .

با حق هق به شاهين گفتم :

پس چرا ديشب به سميرا چيزي نگفتي .

به خدا همش دنبال يه فرصت بودم ولي تا ميومدم كه باهائش حرف بزنم سريع يا ميرفت و دل ننه اش ميشست يا ميچپيد تو اتاق پاشو عزيزم . گريه نکن . بابت ديشب هم هر كاري مي كنم تا ببخشيم . باور كن دست خودم نبود .

از جام بلند شدم و رفتم دست شويي تا يه ابي به دست صورتم بزنم . نگاهی تو اينه انداختم . يه گوشه ي لبم زخم شده بود . يه

گوشه ي ديگش كبود شده بود و بنفش . نفس عميقي كشيدم و دست و صورتمو شستم . شاهين صبحانه ي مفصلي درست کرده بود

صندلي رو كشيدم عقب و نشستم روش .

زود بخور بريم .

من نيام .

نگاهي بهم انداخت و گفت :

چرا؟

يه نگاه به قيافم بنداز مي فهمي .

چيزي نگفت .

چرا ساکت شدي ؟ دست گلاتو رو صورتم ببين . اينجوري مي خواي بگي که مثلا مردی يا می خواي بگي دوستم داري ؟

رها

نمی خوام چیزی بشنوم . خودت تنها برو خرید . در ضمن سمیرا جون به لطف سکوت جناب عالی به خاطر اون عکساي هنري که با هم گرفته بودید دیشب هر چي تیکه بو بار بنده کرد . اگه خودت چیزی نمیگي من برم جلو همه ازش بخوام راستشو بگه .

رها بس کن !

هه ... بس کنم . تا حالاش هم خیلی باهات راه اومدم اقا شاهین . من تا نفهمم بین تو و اون سمیرا چي پیش اومده مطمئن باش که نمیذارم دستت بهم بخوره و چه برسه به بچه !

||||| چه بهانه ي جالبی واسه اینکه بزنی زیر حرفت .

از جام بلند شدم و دستمو به نشانه ي تهدید گرفتم جلوشو گفتم :

خوب گوشاتو باز کن ببین چي میگم تا نفهمم قضیه اون عکسا چي بوده ارزوي بچه و نتیجه و 2 میلیارد و هزار تا کوفت و زهرمار دیگر به دلتون می زارم . از من گفتن بود . باید بهم ثابت کنی که اون عکسا متاثر بوده .

شاهین با چشماي گرد شده زل زده بود به من . باورش نمی شد من همون رهاي چند لحظه قبل هستم . از قيافش خنده ام گرفته بود ولي خودم کنترل کردم تا جلوش نخندم . به اتاق رفتم و رو تخت دراز کشیدم که یهو بي کلي فکر به ذهنم هجوم آوردن . حرف دیشب سمیرا واسه مني که یواش یواش داشتم همه چیزو فراموش مي کردم مثل آتیش زیر خاکستر شده بود دوباره تو ذهن قوت بگیره . نمیدونم چرا احساس مي کردم که شاهین واقعا بي تقصيره و سمیرا قصد بهم زدن زندگی ما رو داره تا به این طریق به خیال خودش اون با شاهین ازدواج کنه . یه دلم میگفت شاهین بي تقصيره و یه دلم مي گفت شاهین هم مقصره . ذهنم دیگه نمیکشید . یعنی واقعا ممکنه که شاهین برگرده پیش سمیرا . یه احساس بدی نسبت به این موضوع داشتم . یعنی شاهین من به سمیرا ترجیح میداد ؟ هر چند اگر این کار می کردم منم میرفتم پیشکامران . از این فکر تمام بدنم مور مور شد .

همون لحظه شاهین در اتاق باز کرد .

رها پاشو باید بریم جایی .

کجا ؟

تو کاریت نباشه گفتم پاشو حاضر شو .

منم یه بار گفتم که با این ریخت و قيافه جایی نیام .

تو که خوب بلدی محوش کنی . پس پاشو و بهونه هم نیار .

با حرص سر جام نشستم .

اره بدم محو کنم اما نه به همچین چیزایی رو . برو خدا رو شکر کن که بهزاد هم با باباب اینا رفته .

رها جان من که معذرت خواهی کردم بعدشم بهزاد هم آگه بود با این همه حرف من نرم می شد .

اولا معذرت خواهیتو بذار دم کوزه ابشو بخور . دوما بهزاد اول یه مشت حواله صورت قشنگت می کرد بعد شاید نرم می شد . سوماً تو در مورد من چه فکری کردی که تا من یه کلمه به اشکان می گم خوبی تو سریع اشخامات میره تو هم ؟ اشکان من دوست داشت ولی تا قبل ازدواجم . از بعد ازدواجمون تا حالا یه بار بهم نگفته رها همیشه زن داداش صدام کرده اون وقت جناب عالی چون خودت منحرفی فکر میکنی ما هم هر وقت با هم حرف میزنیم داریم دل و قلوبه رد و بدل می کنیم . راست میگن که کافر همه را به کیش خود پندارد .

یعنی من کافرم دیگه ؟ دست درد نکنه رها جان . چیز دیگه هم خواستی بگو تعارف نکن .

فعلاً همینا بسه واست . حالا کجا می خواهی بری ؟

خونه دایی مسعود اینا نهار دعوتیم .

به چه مناسبت ؟ پدر بزرگ شدنش ؟

نخیر همینجوری دعوتیم

تو برو من نمیام . زشته هووی دخترشون بیاد خونشون ناسلامتی تو پدر نوه شون هستیا .

رها بس کن . من دیشب به دایی گفتم که امروز میریم خونشون .

که چی بشه ؟

که من حرفامو با سمیرا بزنم .

اهان خوب برای این طور مواقع بزرگترا رو می برن نه من .

منظور ؟

مگه نمیخواهی با سمیرا حرفاتو بزنی ؟ خوب تا شما 2 تا حرف میزنید مامان بابابتم با داییتینا مهریه رو تعیین میکنن و قرار عقد و عروسی رو میزارن .

اه رها دیگه داری با این حرفای مسخرت شورشو در میاری . بس کن دیگه . جون هر کی دوست داری این بحث مسخره رو تموم کن و پاشو حاضر شو . دایی نیست . باید سریع بریم و برگردیم . قرار زن دایی هم زمان با اومدن ما بره بیرون .

۱۱۱ پس قرارتون هم گذاشتین . پس من مزاحمتون نمیشم . حیف این فرصت های طلایی رو از دست بدین .

چنان فریادی سرم زد که تا عمر دارم از یادم نمیره .

رها جون مادرت بس کن . حالم بهم زدی با این چرت و پرتات . ارواح خاک مادر خدا بیامرزت بس کن . بس کن .

از اتاق رفت بیرون در هم محکم پشت سرش بست . به بد کسی قسم داد . میدونست من حاضرم بمیرم تا مادرم 2 باره زنده بشه و مطمئنن به خاطر همین به به مادرم قسم داد . نگاهی به در بسته شده ی اتاق انداختم . دلم هوای مادرمو کرد . دلم واسه عطر تنش ، اغوش گرمش ، صدای قشنگش ، لبخندی که هیچ وقت از لبش پاک نمیشد و از همه مهمتر دل گرمیایی که بهم میداد . بغضم گلمو گرفته بود و ازم اجازه میخواست تا بشکند . نشستم رو زمین و زدم زیر گریه . نه یه گریه ی معمولی . زار زدم . هیچ کس درد من نمیفهمید . بخصوص شاهین . اون همه چیز داشت . منم داشتم ال مامانم . شاهین خانواده ای داشت که دوش داشتن و واسه همه مهم بود ولی من چی ؟ از وقتی

بابام اینا رفته بودن حتی یه زنگ خشک و خالی هم نزدن تا بگن رسیدیم . هیچکدونشون . حتی بهزاد . سایه هم که ولی اگه مامانم بود مطمئنم که هر روز بهم سر میزد . شاهین در باز کرد اومد پیشم نشست .

شاهین چرا من ؟

چرا تو چی ؟

چرا مامان من ؟ شاهین من مامانم می خوام . دلم واسش تنگ شده .

ساکت نگاهم کرد . سرمو گرفت گذاشت رو سینه اش و منم خودمو خالی کردم اونقدر گریه کردم تا از حال رفتم .

چشمام باز کردم دیدم هوا داره رو به تاریکی میره . سرمو از سینه شاهین بلند کردم . نگاهی بهش انداختم که چقدر تو خواب معصوم شده بود . لبخندی زدمو از تخت پایین اومدم . نگاهی به اینه اتاق انداختم . صورتم واقعا دیدنی بود . به طرف اشپزخونه رفتم و چایی ساز رو زدم به برق و دم پنجره وایسادم . اسمون تاریک تاریک بود . دلم بد جور هوای مامانم کرده بود . نگاهی به اسمون انداختم . صدای نفس های شاهین شنیدم . به سمتش برگشتم و لبخند زدم اونم بهم لبخند زد .

بهتری ؟

سرمو به نشونه ی اره بالا و پایین بردم. رو مبلا نشست منم 2تا چایی ریختم و برگشتم پیشش. یه حسیی بهم میگفت دوش دارم ولی نه من فقط بهش عادت کردم .

با سینی چایی به طرف سالن رفتم و خواستم روی مبل رو به روی شاهین بشینم که شاهین اشاره کرد بشینم کنارش محل ندادم دوباره رفتمو روی همون مبل نشستم که شاهین گفت اه تا حالا شده من یه چیزی از تو بخوامو انجامش بدی با بی تفاوتی شونه هامو بالا انداختم و هیچی نگفتم چاییمو از رو میز برداشتم که بخورم که دوباره شاهین گفت به سلامتی زبونو موش خورد با خودم گفتم این شاهین مثل اینکه از اینکه با من یکی به دو کنه خیلی خوشش می یاد یه دفعه یه حسیی بهم گفت خودتم خوشت می یاد اما به خودم نهیب زدم نه عادتت تو همین فکر بودم که صدای شاهین منو متوجه خودش کرد که می گفت نه خدا ره شکر زبونت مثل اینکه کم کم داره از کار می افته یا واقعا موشه خورده من که حواسم اومده بود سر جاش گفتم نه سر جاشه فقط جواب ابلهان خاموشیه باشد اومد سمتمو گفت که من ابله بعدشم دستشو انداخت زیر پامو بلندم کردو بی توجه به من که داشتم دست و پا می زدم بردم سمت اتاق و منو انداخت روی تخت فکر نمیکردم بتونه منو بلند کنه چه برسه که تا اتاقم بیاره بهش گفتم واقعا که ابله یی واسه چی منو پرت کردی رو تخت گفت چون حالا می خوام ابله نباشمو از زخم لذت ببرم فکرم نکنم کار خلاف شرعی میکنم دیدم راست میگه چون داشت دکمه های پیراهنشو باز میکرد گفتم تو غلط میکنی به من دست بزنی اول می ریم خونه ی سمیرا اگه معلوم شد اون دروغ می گه اون موقع زنتم نه حالا که بیشتر سمیرا خانوم زنته اگه دروغ گفته باشی شب منو میبری پیشه سایه بعدشم از هم جدا میشیم بی سر و صدا مطمئنم حرف سمیرا درسته که بهم میگه از تویی هرزه نباید بچه داشته باشم با جمله ی اخرم شاهین داد زد خفه شو هرچی من هیچی نمیگم تو پروتر میشی باشه همین حالا بلند میشی میریم خونه ی دایی فقط اگه انگشتشو به علامت تهدید تکون داد حرفای من راست بود دیگه باید بچه دار شیم میترسمو اینام فایده نداره فهمیدی ؟ گفتم باشه اما اگه حرف سمیرا درست بود منو می بری پیش سایه گفت باشه حرف تکراری نزن تا اخرشو میدونم بلند شو آماده شو

نمیدونم چرا ترسیدم اخه خیلی مطمئنم حرف میزد هرچی بود آماده شدمو کیودی و زخم دور لبمو درست با کرم پودر و اینجور چیزا پوشوندم شاهین اومد دم اتاقو گفت چی کار میکنی بدو دیگه پوزخندی زدمو گفتم هیچی دارم دست گل جنابعالی رودرست می کنم گفت اینقدر طعنه نزن زود باش رفتم تویی ماشین تا وقتی به اونجا برسیم دلم می خواست شاهین راست گفته باشه وقتی به خونه دایی شاهین رسیدیم نمیدونم چرا استرس داشتم ولی ظاهرمو نگه داشته بودم نیدونم شاهین برای کی زنگ زد اما بدون حرف در باز شدو رفتم تو از پله ها که رفتم بالا از دیدن سیاوش و

فرشاد که که اونجا بودند هم داد میزد عصبانین والیته عصبانیت سیاوش بیشتر بود و قیافه قرمز شده تعجب کرده بودم که اونا مارو دیدن بلند شدن سلام واحوالپرسی کردن که سیاوش بلند سمیرا صدا زد سمیرا از بالایی پله ها اومد پایینو وقتی ما رو دید به وضوح رنگش پریدو با من گفت س...سلام

رنگ و روش به وضوح پریده بودو چشمش هم خبر از استرسی عمیق میداد شاهین رو کرد به سیا و فرشاد و گفت: شما اینجا چه میکنید سیا:هیچی اومدم یه چند تا چیز بگیرم واسه مراسم نامزدي و برم سایه هم تو ماشینه رها من که دنبال راهی برای فرار در صورت درست بودن حرفهای شاهین بودم یهو قکری به ذهنم رسید و به فرشاد گفتم: فرشاد بگو سایه بیاد تو دلم برات تنگ شده

فرشاد: باشه من و سایه میریم بیرون بعد 2 ساعت دیگه میایم خوبه؟

سز تکان دادم و به شاهین نگاه کردم بر افروخته بود رو کرد به سمیرا و با خشمی که تو صدایش موج میزد بلند گفت: «سمیرا برو تو اتاقت منو و رها کارت داریم

سمیرا به لکنت افتاد: اَخه .. من .. میخ. ام .. الان میخوام برم بیرون باشه برای بعد

شاهین هم با زرنگی گفت: ده دقیقه بیشتر وقتتو نمیگیریم

سمیرا گوشه لبش از ناچاری کج شد و اطاعت کرد و منو شاهین هم به اتاقت رفتیم شاهین محکم در و بست و بعد اشاره کرد که من و سمیرا بشینیم روی تخت گوشه اتاقت

منو سمیرا هم اطاعت کردیم و نشستیم شاهین هم رو به سمیرا گفت: بهش بگو همه حرفات دروغ بوده تا خیالش راحت شه

من به سمیرا زل زدم ولی سمیرا در عین پرویی انکار کرد: کدوم حرفها شاهین؟

چه میدونم رها میگه تو بهش گفتی با من رابطه داری ... به سري عکس بهش دادی که اینو ثابت میکنه اونروز که باهات تو ی کافی شاپ قرار گذاشتی.؟

سمیرا به من نگاه کرد و گفت: رها جون این چرندیات یعنی چی من با تو قرار گذاشتم؟ من به تو عکس دادم

این حرفا چیه؟

شاهین: جواب بده رها

شمام گرد شده بود نزدیک بود به گریه بیفتم اومدم حرفی بزنم که سمیرا گفت: شاهین تو که خودت افشینو میشناسی من قراره بزودی باهات ازدواج کنم برای چی باید بیام دم عروسیم به تو نارو بزنم من شاید یه زمانی عاشقت بودم اره ولی... من اونروز بهت گفتم که من تو رو برای عروسی نمیخوام من تو رو به عنوان دوست میخواستم الانم خوشحالم که ازدواج کردی

چنان دادی زدم که در اتاقت لرزید: سمیرا داری دروغ میگی عین سگ

به هق هق افتاد و شروع کرد به گریه کردن تو کارش استاد بود: شاهین به قران مجید من سه شنبه با مامانم رفته بودیم خرید اصلا رها رو ندیدم به قران مجید میتونی از مادرم هم بپرسی من میدونم رها تو رو دوست نداشته و به زور با تو عروسی کرده حالا شاید واسه پولت ... واسه قیامت ولی هر کی ندونه من میدونم و حالا چون من میدونم میخواد منو این وسط ضایع کنه

اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و با نا باوری گفتم "شاهین به روح مادرم دروغ میگه

شاهین که دست بسینه به کنسول تکیه داده بود و ناظز بحث ما بوداز عصبانیت صورتش سرخ شده بود رو به سمیرا کرد و گفت: سمیرا من قران بیارم دست میذارى روش

سمیرا بدون مکث گفت: البته من به خودم شک ندارم

داد زد: اِخه این قرانو قبول داره... اصلا این خدا و پیغمبر میشناسه

شاهین داد زد: تو یکی خفه شو.... چرا شماره سمیرا اونروز تو ایدي کالر تلفن نبود مگه نگفتی بهت زنگ زده؟

یاد اونروز افتادم میخواستم یواشکی برم تا شاهین نفهمه و اگر حقیقتی هست بفهمم برای همین شمارشو پاک کردم سزمو پایین انداختم و اروم گفتم: پاکش کردم نمیخواستم تو از ملاقات ما با خبر بشی

شاهین: تو که دو روز قبل به من گفته بودی سمیرا میخواد باهات قرار بزاره پس چرا پاک کردی حرفات اصلا بهم نمیخونه

داد زد: چون اون موقع تصمیم نداشتم برم

سمیرا: اِخه شاهین مگه من قتو شاپ بدم مگه من چند تا از تو عکس دارم؟ مگه من خرم که حالا که با افشین دارم ازدواج میکنم بیامو با اون عکسا خودمو بدبخت کنم و اون عکسا رو بدم به رها؟ اصلا این رهاست که چند ساله میره کلاس کامپیوتر شاید کار خودش باشه برای مدرک سازی تا طلاق بگیره ازت پس برای چی نمیداره تو بهش دست بزنی و بچه دار شید؟

رو کردم به سمیرا و سیلی محکمی به صورتش زدم چنان که روی صورتش جای پنج انگشت من جا مووند اما سمیرا از زو نرفت و درحالیکه هق هق میکرد تو روی من زل زد و با گریه گرفت: چیه حالا که دستت رو شده ضایع شدی به من سیلی میزنی ببخش عزیزم که دستتو رو کردم ولی پای ابروی خودم وسط بود تمام بدنم از ترس میلرزید تو صورتش نگه کردم و گفتم: خیلی فاحشه ای خیلی...

شاهین دستمو گرفت و گفت: بریم دیگه همه چیز روشنه

دستشو پس زدم و اومدم برم سمت در که دستمو گرفت و منو کشون کشون با خودش برد بیرون

:ولم کن عوضی اشغال.... میگم دستمو ول کن

:بریم خونه ادمت میکنم حالا فهمیدم چرا نمیذارى بهت دست بزمن میخوای از من طلاقو بگیرى بعدشم تشریف ببرید با اشکان جون به خوبی و خوشی زندگی کنی برای همین عزیزم عزیزم میکنی و شماره بهش میدی

:همه اینا دروغه شاهین

داشتیم از در باغ خارج میشدیم که یه سایه و فرشاد برخورد کردیم با دست از ادم به سایه اویختم و با گریه گفتم: سایه منو از دست این روانی نجات بده

سایه نگاهم کرد و دستمو گرفت و بعد رو به شاهین گفت: شاهین چیزی شده؟

شاهین با صدایی دورگه از خشم گفت: نه عزیزم چیزی نیست ما خودمون حلش میکنیم میشناسی که رها همه چیزو زیاده گنده میکنه بعد هم دستمو از دست سایه درآورد و با لحن مصنوعی گفت: بریم عزیزم

من روی زمین نشستم و گفتم: با تو هیچجا نمیام

سایه: پاشو رها خودتو لوس نکن... دعوای زن شوهریه دیگه

داد زدم سایه منو بیر باخودت

شاهین بزور زیر بازو هامو گرفت و از روی زمین بلندم کرد: سایه جون شما برو من درسش میکنم

من: سایه شب حتما بیا خونه ما من کارت دارم تو رو خدا حتما بیای ها

فرشاد: اره میایم من هم یه سری بوردا و مجله مد گزفتم میخوام به شاهین نشون بدم

اشکامو پاک کردم و با شاهین به راه افتادیم خدا خدا میکرده که فرشاد زودتر بیاد شاهین ماشینو با سرعت زیاد میروند و اصلا اعصاب نداشت یه کلمه م حرف نمیزد رگ گردنش متورم شده بود و فکش منقبض موهاشم اشفته شده بود توی این حالت واقعا جذاب بود ولی اون موقع من به این چیزها کاری نداشتم و فقط عین بید میلرزیدم بخونه که رسیدیم من زودتر رفتم تو و با لباس روی کاناپه نشستم میخواستم عکس العملش رو ببینم و متناسب با اون عمل کنم اروم اومد تو روی کاناپه نشست و کروانشو شل کرد و اه بسیار بلندی کشید و سرشو میون دستهای گرفت موهای فهوه ای و روشنش روی دستش وحشیانه و اشفته ریخته بود یه لحظه ترسیدم و گفتم نکنه چیزیش بشه

بدون اینکه سرشو بلند کنه سیگاری از جیبش درآورد و آتش زد خواستم پاشم برم که اروم گفت: کجا؟ مگه من بهت اجازه دادم که بری؟

خواستم قدمی بردارم و از آتش دور شم که داد زد: بتمرگ سرجات تا پاهاتو خورد نکردم

پاهام سست شد و روی مبل نشستم بدون اراده گوشیشو از تو جیب شلوارش درآورد و شروع کرد به فرستادن اس ام اس

بعد از اینکه کارش با گوشی تموم شد سرشو بلند کرد و به چشمم زل زد: چشمات... این چشماي شیشه ایت... اخیه تو انقدر ازم متنفری؟

ترسناک شده بود چشماي مشکیش به خون نشسته بود: شاهین من بهت دروغ نگفتم

عربده زد طوری که تمام بدنم لرزید و درست 5 سانت از روی مبل پریدم: خفه شو رها... خفه شو

و بعد شروع کرد به قهقه زدن درست عین روانی ها میخندید صداس تو گوشم زنگ میزد زنگ خطر: رها من هر دختری رو که میخواستم بدست میاوردم هر دختر یو به قول خودت اندازه موهای سرم دوست دختر داشتم... مگه من چیم از اشکان کمتره هان؟ به خودت نگفتی این چرا انقدر به دل من راه میاد و با اینکه میتونه سر سوت حتی بزور کارشو انجام بده ولی بهت دست نمیزنه... با خودت نگفتی چرا من هرچی بهش توهین میکنم یک کلمه جوابمو نمیده... با خودت نگفتی چرا این پسز انقدر زود خر میشه که تا یه لبخند بهش میزنم جونسو برام میده و گل از گلش میشکفه رها من... اره بزار اعتراف کنم

این جمله رو داد زد: من عاشقت بودم و هستم اشغال

به خودم گفتم همه بدهی های باباشو بدم شاید یکم از نفرتش کم بشه شاید دوسم داشته باشه من هیچوقت به اموال بابات و مامانت کار نداشتم من... عاشقم فقط یه عاشق خر

اشکشو با دست مهار کرد که من نیبیم نمیتونستم گریه کردنشو ببینم آگه میدونستم انقدر منو دوست داره از ارش نمیدادم پس یعنی سمیرا داشت موش میدوند

رفتم پیشش و دسشو گرفتم با چشماش نگاهم کرد: باز میخوای گولم بزنی؟ میخوای بهم دروغ بگی نه عزیزم من دیگه خر نمیشم تو باید تقاص کاراتو پس بدی... تقاص بی مهریتو از این به بعد واست یه شوهری میشم که... حالا میبینی خودت نیاز به توضیح نیس

ملتسمانه نگاهش کردم: شاهین به خدا سمیرا دروغ میگه... به من نگاه کن

بهم زل زد و گره ي کروانتشو شل کرد: ثابت کن

ا:خه من مدرکي ندارم شاهين ولي به روح مادرم دروغ نميگم

صورتتمو با دسش گرفت و سرشو آورد جلو به لبهام خيره شد و با حالت مستانه اي گفت :لبهاي تو خيلي هوس برانگيزه مثل چشمت ..چهره ات و هيكلت كلا...اه منو لگو كه از اين نعمت محروم

وبعد لبهاشو روي لبهاي من گذاشت سعي كردم با دست هولش بدم اما دستامو يا پنجه هاش قفل كرد ميدونستم كه ولم نميكنه و سزمو کنار كشيدم :شاهين ولم كن دردم گرفت

:وقتي به چيزيو از ادم بگيرن ادم حار ميشهوحشي ميشه تو هم منو وحشي ميكنيو باعث ميشي بهت صدمه بزنم

خواست دوباره به سمت لبام هجوم بياره كه صورتتمو يه طرف ديگه گرفتم :شاهين داري اذيتم ميكني

:ابنهمه تو منو ازار دادې ...حالا نوبت منه

داشت دكمه هاشو باز ميكرد كه صداي زنگ در اومد با خوشحالي به اف اف چشم دوختم:سايه اس

اما شاهين در حاليكه دكمه اشو ميبيست گفت:ميبيني تو از اينكه لمست كنم ازار ميبيني ...من خودمو جلوي تو ننگه ميدارم و چنان بلايي سرت ميبارم كه ارزو كني كاش ميبوسيدمت و كاش باهات مهربون بودم نشونت ميدم اون شاهين مرد و بعد به سمت اف اف رفت و درو باز كرد

اونشل رو با سايه به خونه رفتم تا شاهين يكم اروم تر شه ميدونستم كه سميراي عقريته اتيششو به زندگيمون زده و شاهين هم ميخواد شديدا تلافی كنه اما خوب تصميم داشتم فردا برگردم

در اتاقمو باز كردم و واردش شدم . بعد از چند وقت احساس آرامش عجيبی داشتم . سريع لباسامو عوض كردم و رو تختم دراز كشيدم . نگاهم به سقف اتاق بود ولي فكرم پيش شاهين . من بايد بهش ثابت مي كردم كه همه ي اين كارا زير سر سميراس . اگه خودش عكسارو پاره نميكرد الان من مدرک جرم داشتم . كاش شمارشو از رو تلفون پاك نميكردم . يعني الان شاهين تو چه وضعيتي بود . تهمون لحظه برام اس م اس اومد . شاهين بود . " رها فردا بر ميگردي ؟ كارت دارم ! "

سريع جواب دادم . " چي كار ؟ "

بعد از چند لحظه جواب داد

" تو بيا ميفهمي ! " " باشه ميام! "

گوشيمو گذاختم زير بالشم و دوباره رفتم تو فكر . يعني شاهين چي كارم داشت ؟ اه خسته شدم خدا جون . بايد چي كار كنم ؟ خدا لعنتت كنه سميرا كه از هيچي ابا نداري ! نه خدا روشنك لعنت كنه كه باعث و باني اين ازدواج شد . اه خدا اصلا نسلشونو از رو زمين برداره . از همون خاتون و سرهنگ جونش تا همين شاهين . اشكان و ... هزارتا گفت و زهرمار ديگه . اخه يكي نيست بهش بگه اين همه ادم چرا گير دادې به اشكان . اخه مگه من احمقم از دست تو كه راحت شدم خودم اسير يكي لنگه ي تو بكنم . خدايا اخه ادم انقدر احمق ميشه ؟ اي خدا نجاتم بده .

همون موقع سايه در زد و وارد اتاق شد .

رها ميتونم باهات صحبت كنم .

اره . چيزي شده ؟

امروز واسه چي اومده بوديد خونه دايينا ؟

شاهين با سميرا كار داشت .

چي كار ؟

چه ميدونم به من كه چيزي نگفت .

اهان . اخه فكر كردم شايد موضع مهمي شده باشه . شب بخير و

دو دل بودم كه واسش تعريف كنم يا نه . سايه داشت به طرف در اتاق ميرفت . كه تصميم خودم گرفتم .

سايه ؟

بله ؟

ميتونم باهات حرف بزنم ؟

اره عزيزم بگو .

سايه من اصلا از زندگيم راضي نيستم ؟

چرا ؟

نشستم از ب بسم الله تا نون پايان ماجرا رو براش تعريف كردم . از حرفهاي قبل از ازدوجمون كه سميرا زده بود و اينكه نداشتم تا حالا بهم دست بزنه و جريان كافي شاپ و باقي جريانا . همه چيز جز ارتباطم با كامران .

سايه نگاهي بهم انداخت و گفت : يعني شاهين حرفهاي ترو باور نميكنه ؟

نه . وقتي سميرا شروع كرد و اون حرفهارو گفت ديدش بهم تغيير كرد و اين دقيقا چيزيه كه سميرا ميخواد .

رها يه چيز بپرسم راستشو ميگي ؟

اره بپرس ؟

تو شاهين و زندگيتو دوست داري ؟

سايه نميدونم يهجوريم نسبت بهشون . احساس ميكنم فقط بهشون عادت كردم .

باشه . تو يه چند روز اينجا بمون تا شاهين بيدار دنبالت .

اخي گفت فردا برم خونه كارم داره .

اگه كارت داره اون بايد بيدار دنبالت . ببينم نكنه گوشه هاي لبتم ؟

اره .

حالا كه اينطور شد بايد چند روز اينجا بموني . بعدشم اگه برگشتي تا زماني كه تكليف همچي مشخص نشده نميزاري بهت دست بزنه . فردا كه اومد اينجا خوب بلام حالشو جا بيارم . وايسا نگاه كن . تو فقط همه چيز بسپر به من غمت

نباشه . موندم ایران که مثلا مواظب تو باشما . بزار اقا شاهین فکر نکنه با رفتن باباب و بهزاد تو دیگه هیشکیو نداری . حالا بگير بخواب عزیز دلم .

گونمو بوسد و داشت از اتاق میرفت بیرون که دوباره صداش کردم .

سایه ؟

جانم ؟

میشه اینجا بخوابی .

چرا همیشه الان میام پیشت . لیخندی زد از اتاق رفت بیرون و منم سریع جامو انداختم زمین و منتظر سایه شدم . وقتی سایه کنارم دراز کشید احساس آرامش عمیقی بهم دست داد سرمو گذاشتم رو بازوشو بغلش کردم

. انقدر اروم شده بودم که نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح با صدای سایه از خواب بیدار شدم کنارم نبود . صداش از بیرون میومد .

ببین بهت چی دارم میگم آگه بابام و بهزاد بالا سرش نیستن من هستم . تو حرفهای اون دختره ی عفریته سمیرا رو باور کردی ولی حرفهای خواهر من که تا حالا یه کلمه دروغ از دهنش در نیومده رو باور میکنی ؟

.....

اره همه چیو خودم میدونم . داشتن رها لیاقت میخواد که تو نداری . حالا هم آگه کاریش داری یا میگی من بهش میگم یا میای اینجا بهش میگی .

.....

نخیر رها ازم چیزی نخواستنه من نمیزارم برگرده تو اون خونه که جناب عالی صورتشو خوشگلتر کنی . کاری نداری ؟

.....

شاهین گفتم کاری نداری ؟

.....

اه به درک . خداحافظ .

گوشیو قطع کرد و پرتش کرد رو میبل . به طرفش رفتم و گفتم :

شاهین بود ؟

اره .

چی میگفت ؟

چرند ! میگفت بفرستش بیاد خونه گفتم حالا حالا اینجا میمونه . گفت میدونم همه اینا زیر سر کیه ! منم گفتم آگه میدونستی الان رها اینجا نبود . ولش کن 2 تا گفت 4 تا هم شنید دهنشو بست . تو برو صبحانتو بخور تا این عزرائیلت نیومده .

از تشبیه سایه نزدیک بود از خنده منفجر بشم که با خنده ی خودش منم زدم زیر خنده . ساعت نزدیکای 12 بود که شاهین اومد

[QUOTE=شاهین]شاهین بعد از سلام و احوالپرسی با سایه رو به من گفت رها گرا آماده نیستی برو آماده شو دیگه

سایه گفت اول با هم حرف میزنیم بعد میرید

شاهین که عصبانی شده بود گفت چه حرفی

برعکس شاهین سایه با آرامش تمام جواب داد درباره اینکه چرا به رها شک کردی؟ چرا صورتش کبوده حالام آگه می خوای بزارم زنتو با خودت ببرب بیا بشینو توضیح بده بعد دست منو گرفتی نشستیم روی مبل

بر عکس من که من فکر میکردم که الان شاهین با عصبانیت میره اومد نشست گفت خوب حالا چی باید بگم

سایه جواب داد قبلا که گفتم تو هم فکر نکن جالا که بابا و بهزاد نیستن رها هیچ کسو نداره من همیشه پشتشم اینو یادت باشه حالا درباره علت کارات توضیح بده

شاهین گفت من عاشقه رهام اما اون نمی فهمه نمیفهمه که من براش میمیرم آخه کدوم مردیه که زنش حتی نزاره بوسش کنه همش از من دوری میکنه سایه اومد حرفی بزنه که گفت بله بله می دونم میترسه اما بیشتر از ترس از من بدش میاد از روز اول به من شک داشت اره قبلا با خلیلا رابطه داشتم خیلی کارا کردم اما بعد از ازدواج باور کن دور همه کارامو خط کشیدم اون موقع این خانوم یه مشت عکس که با فتو شاپ درست شده می اره می گه تو با سمیرا رابطه داری آخه من آگه اونو می خواستم که راحتتر از تو که با هزار زور و زحمت به دستت اوردم به دستت میاوردم بعدشم من صدبار برای اون سیلی از رها عذر خواهی کردم رو به من گفت نکردم

سایه گفت حالا این به کنار چرا بهش شک کردی تو که دیگه باید فهمیده باشی سمیرا چشمش دنبال زندگی شماست

شاهین گفت اره خودم دیشب حس کردم نمی خواستم به رها شک کنم اما تو بودی زنت با برادرت بیشتر از خودت میخندی شک نمیکردی

سایه گفت ذها درباره دوستش برای اون گفته به من که دیگه دروغ نمیگه حالا تو هم آگه قول بدی اذیتش نکنی من می زارم باهات بیاد اما وای به حالت که اذیتش کنی یا دوباره صورتشو اینجوری ببینم که شاهین وسط حرفش اومدو گفت قول مدم اصلا از چشمم بیشتر مواظبشم

سایه گفت رو قولت حساب میکنم بعد رو به من گفت پاشو برو وسایلتو جمع کن با شاهین برین

وقتی وسایلمو جمع میکردم یه جورایی خوشحال بودم وقتی اومدم از اتاق پیام بیرون شنیدم که سایه میگفت تو باید بهش وقت بدی همه میترسن چه برسه یه اون که هنوز 19 سالشه تو باید کم کم و با محبت بهش نزدیک بشی صدای شاهین اومد که گفت باشه من اصلا نمیخوام اون اذیت شه باز صبر میکنم

دیگه اومدم بیرون و گفتم من حاضرم

شاهین بلند شدو رو به سایه گفت ممنون از همه چی

سایه گفت خواهش میکنم و رو قولتون حساب میکنم

شاهین گفت خیالتون راحت بعد رو به من گفت بریم عزیزم

منم از سایه خیلی تشکر کردم و با شاهین از خونه اومدم بیرون

توي ماشين يه كلمه هم با هم حرف نزدیم دوباره با هم غریبه شده بودیم نمیتونستم گریمو تحمل کنم اشکام اروم بی صدا روی شالم میچکید رو کردم به شاهین و نیم نگاهی کوچک بهش انداختم اما اون بیخیال به روبه روش زل زده بود دیگه بسم بود دلم میخواست ازش جدا شم دیگه طاقت این همه دو دلی شکو تردید و یا تهمت رو نداشتم باید تکلیفمو باهانش روشن میکردم به خونه که رسیدیم هنوز هم ساکت بود داشتم بند کفشامو باز میکردم که صدای گوشیم بلند شد کفشمو جایی پرت کردم و گوشیمو برداشتم شماره کامران بود: جانم مهسا جون؟

:باز مهسا شدم من؟

:اره عزیزم خوب شاهینم سلام میرسونه

صدای خندش توی گوشم پیچید:رها فردا میخوام ببینمت به کار مهم دارم باهات....یه مدرک تو پول

:خیلی خب باشه شب بخیر

مانتو شلوارمو اویز کردم و رفتم توی پذیرایی نشستم اصلا حرف نمیزد و خودشو با تلویزیون سرگرم کرده بود

اروم درحالیکه بغض گلمو داشت گاز میگرفت گفتم:میخوای از هم جدا شیم ؟

اهی کشید و به چشمام خیره شد بدون هیچ حرفی حالا دیگه مطمئن بودم که عاشقشم :رها خوشت میاد از ام بدی....من زشتم ؟بی پولم؟نقص عضو دارم ؟چرا انقدر از من بدت میاد؟

با پشت دست اشکامو پاک کردم و با بغض گفتم:شاهین من اصلا ازت متنفر نیستم من بخاطر خودت میگم تو به من شک داری به من تو.....

:گذشته ها گذشته و لاش کنچرا نمیذاری زندگیمونو بسازیمرها من برام اف نداره که بگم عاشقتم بدونی از کی ؟از شونزده سالگیتاز همون موقع که زدی تو گوشم ...اون سیلی تیری بود که تو به قلبم پرتاب کردی ...

چیزی رو که میدیدم باورم نمیشد اشکاش صورنشو خیس کرده بود :رها تو برام عین نفسی ...بمون ...بخدا بری میمیرم بمون بهم بگو هرزه ..تو غذام فلفل خالی کن فحشتم بدهفقط ترکم نکنرها بمون دیگه باهات کل کل نمیکنم گور پدر پولو بچه من غریزه ام رو هم تا بتونم سرکوب میکنم رها خواهش میکنم

از دیدن اشکش طاقت نیاوردم سمتش رفتم و سرشو بغل کردم سرشو روشنم گذاشت و هق هقش بلند شد :رها ترکم نکن

:نمیرم شاهینگریه نکنمیرم به سیا میگم گریه کردی برات دست میگیره ها

میون گریه خندید :باشهنرو ولی

سرشو بوسیدم و گفتم:نمیرم پسز کوچولو به شرطی که بذاری فحشتم بدمفلفل تو عذات بریزم و غیره

:مشکلی نیس

هر دو با هم خندیدیم اون شب اولین بار تو بغلش خوابیدم خیلی گرم بود حس میکردم عشقش داره تک تک سلولامو پر میکنه تا به قلبم برسه

صبح که پاشدم رفته بود داشتم تختو مرتب میکردم که زنگ تلفنم بلند شد:بگو کامران

:رها الان سر قراره با سمیرا

صدای شکستن قلبمو شنیدم :دروغ میگی

نه بخدا.... الان برات عكساشو ميارم

لبام ميلرزید تیک عصيبم بود: بيار.... کامران زود باش

کل اون دو ساعت رو عين ديوونه ها راه رفتم تا زنگ خونه در اومد درو باز کردم اومد بالا: سلام عزيزم

عكسا رو بده

حالا چه عجله اي داري يه شربت ي چيز ي بيار بخوريم... شيريني طلاقو كي مياري

با گريه گفتم: لوس نشو کامي عكسا رو رد کن بيا

لبخند رو لباش ماسيد و روي ميل نشست دست کرد توي كيفش و انداخت رو ميز با عجله عكسا رو از روي ميز برداشتم

تو يکشيش دست همو گرفته بودن... او يکيش سميرا داشت تو گوشش حرف ميزد تويکي ديگش م سميرا شيريني گذاشته بود تو دهن شاهين اونم با اون دستاي کثيفش سقف خونه روي سرم ميچرخيد سرمو روي ميز گذاشتم و چشمام تيره شد

وقتي بحال اومد و چشمامو ماليد عكسا رو روي ميز ديدم سرمو به پشتي ميل تقيه دادم کامي رفته بود دوباره چشمام به عكسا افتاد:

را با من اينكارو كردي بي وفا.....اره شاهين تو بردي...تو منو عاشقم كردي و رفتي....تو غزومو شكوندي ولي نميزارم بيستر از اين با من بازي كني....من صحنه ي فيلمو ترك ميكنم

مثل ديوونه ها با خودم حرف ميزدم از جام پاشدم و به سمت اتاق رفتم تمام لباسامو توي چمدون انداختم داشتم زيپ چمدونو ميبستم كه صداي باز شدن در اومد

زيبو به سختي بستم و از جا پا شدم صداش تو خونه بيچيد:رها عزيزممممم؟

اشكم روي يفه مانتم چكيدم به عكس عروسيمون زل زدم تو همه عكسا من اخم کرده بودم لبخند تلخي رو لبم نشست و زير لب گفتم:دوستت دارم شاهين خداقظ

داشتم از اتاق خارج ميشدم كه باهاس سينه به سينه شدم: به... اثباب كشييه؟

بدون اينكه نگاهش كنم اروم گفتم:شاهين برو کنار ...

:باز چي شده ؟

:شاهين تو بايد بازيگر ميشدي.....چقدر قشنگ فيلم بازي ميكني به قول خان جون شبیه ديکاپريو هم كه هستي

چرند ميگفتم ولي دست خودم نبود دستمو روي پيشونيم گذاشتم:اره تب دارم

شاهين راهو سد كرد:چي ميگي رها؟چرا چرند ميگي باز چي شده

:شاهين اصلا سعي نكن جلو راهمو بگيري....يكسري عكس تو پاكته روي ميز تو پذيرايي چند روز ديگه احضاريه بدستت ميرسه منم كيبي عكسار و دارم...پاره كردي كردي

:رها بهت گفتم تركم نكن ديشب قول داد ي

بي اراده و بي دليل توي گوشش خوابوندم و درحاليكه با ديوانگي ميخنديدم گفتم: شاهين تف به روت... ولي حتما تو عروسيتون ميام ...

و بعد در مقابل چشماي بهت زده شاهين كه دستش جاي سيلبي رو پوشونده بود خونه رو ترك كردم اولين تاكسي كه جلوم و ايساد سوار شدم پسر خيلي جووني راننده بود: كجا ميروي خواهرم

:برو يه هتل ... نزديك ترين هتل اينجا

:چشم

اصداي موسيقيش اتيشم زد

...ميدوني امثال تو دور برم پرن كوش

اوني كه باب ميل منه و من بيتابشم

اون كه به چشم نياد بزرگترين ايراشم

حتي به بد ترين شكل بزني زيرابشم

بازم دونسته با دروغاش سياه بشم

اونكه بيادش من زير بارون پياده شم

قدم ميزنم اما نيس عين خيالشم

نمسدونم شايد زياد به جريان ما ربط نداشت اما تمام خاطرات تو ذهنم چون گرفت صداي شاهين تو گوشم پيچيد جوون تنده ميخواييكم ديگه هم فلفل بريزم؟ رها بزار اول من برم ديگه بابا دو سوته بر ميگردم

اشكا مجال نميدادن زير لب گفتم «عادت نبود عشق بود

روي تخت هتل دراز كشيده بودم و به سقف خيره شده بودم اما انگار روي سقف عكس شاهينو كشيده بودن همش تصوسر شاهين جلو چشمم بود صداي گوشيم بلند شد: شاهين...

گوشي رو برنداشتم پيغام گذاشت: الو رها بخدا اينها همش سوتفاهمه رها بردار خواهش ميكنم رها تو رو ارواح خاك مادرت

با اينكه به جون مادرم قسم داد بازم برنداشتم اصلا نميتونستم صحبت كنم

ده روز گذشته بود و من تو هتل بودم اما فقط دراز كشيده بودم دو روز پيش يه ساندويچ همبرگر خورده بودم و ديگه هيچي هيچ خبري نبود چون گوشيمو خاموش كرده بودم اونروز با صداي تلفن هتل به خودم اومدم و بزور با قدمهاي لرزان ناشي از ضعف تلفنو برداشتم: بفرماييد

:خانوم افشار يكي تو لابي هتل منتظر شماست

اب دهنمو قورت دادم و نفس عميقي كشيدم: افا يا خانم؟

:خانوم جوون هستن

با خودم گفتم سايه اس حتما بذار برم بهش نشون بدم حال خوبه بنده خدا دلگير ميشه

:بهش بگيد يه چتد لحظه منتظر باشه ميام

تلفنو که گذاشتم مستقیم جلو ایینه رفتم: پوست و استخون شده بودم... پا چشمام شدیداً گود رفته بود رژیلمو لرداشتم اما بعد منصرف شدم و بدون ارایش از اتاقم خارج شدم

چشمام بدنبال سایه می‌گشت اما با کمال تعجب سمیرا رو دیدم: حتما اومده نابودیمو ببینه

انگار میخواستن دارم بزنی با قدمهای شل و ول به سمتش رفتم با چشمام بی رمق بهش زل زدم تو چشماش غرور نبود اما سر خوردگی بود

بی حرف روبروش نشستم: چیو اومدی ببینی سمیرا؟ میدونم تو بردی

سرشو پایین انداخت و اومد حرفی بزنی که اجازه ندادم: از کجا فهمیدی من اینجا؟

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت: کامران گفت... کامران شکوهی... پسر خالت

چشمام گرد شد دستام شروع کرد به لرزیدن: کامران مگه تو اونو

رها یه دقیقه بهم فرصت بده اعتراف کنم... اما تو چشمام نگاه نکن

جواب ندادم

نفس عمیقی کشید و حرفشو شروع کرد: رها دو هفته پیش سه شماره نا آشنا بهم زنگ زد همون کامران بهم تمام قضایا رو تعریف کرد گفت که میدونه من عاشق شاهینم و اونهم عاشق تو اگه باهش همکاری کنم هم من شاهینو بدست میارم و هم اون تو رو گفت که شاهین با تو رابطه نداشته و تو باکره ای... نقشه راحت بود من تو رو پیش شاهین خراب کنم و کامران شاهینو پیش تو نقشمون عالی پیش رفت و شما الان دارید طلاق میگیرید

خب تبریک می‌گم حالا اومدی اینجا موفقیتتو به رخم بکشی

حرفمو قطع نکن... دیروز رفتم پیش شاهین درو باز کرد عین دیوونه ها شده بود موهاشو شونه هم نکرده بی اقرار 6 یا 7 کیلو کم کرده بود و ته ریشش هم دراده بود عین روانی ها نشسته بود دم پنجره و دورش پر از سیگار بود وقتی دیدمش فقط نگاهم کرد... رها نمیدونم عشقو حس کردی یا نه اما... من عاشق شاهینم... من شاهینو داغون نمیتونم ببینم رها... الان کامران میدونه من اینجا اما... من پشیمونم باشه که خدا از گناهام بگذره و تو... هرچند کم بهت بد نکردم

اشکی نمونده بود که بریزم دلم نمي‌ومد فحشش بدم اروم گفتم: هنوزم دیر نشده مرسی

لبخندی زد و دزحالی که عزم رفتن کرده بود گفت: زودتر برو پیشش شاهین واقعا دوستت داره

و از اونجا دور شد من هم رفتم پیش شاهین خدا هم دلش گرفته بود چون بارون اشکی میبارید زنگ درو که فشار دادم در باز شد

شاهین با لبخند دم در ایستاده بود و با اینکه قیافش حساسی داغون و نامرتب بود اما هنوز خوشتیپ بود تو اغوش گرمش فرو رفتم بغلم کرد و سرمو بوسید اشکش بی صدا روی لباسم چکید تو بغلش زار زدم: شاهین منو ببخش... دیگه هیشکی نمیتونه مارو از هم جدا کنه بجز مرگ

شاهین اما فقط اشک میریخت...

.....
.....

دو سال از اون روزا میگذره سمیرا رو دیگه کسی ندید البته مادرش میگه امریکا مشغول تحصیله کامران هم با لیدا عروسی کرد و به المان برگشت و اما منو شاهین.....

منو شاهین رو عشق بهم متصل کرد و حاصل اون دوقلوهای شیرینی هستن که تمام گرمی زندگیمونن عسل و ایلیا و منو شاهین هم به خوبی تو دو راهی عشق و هوس راه عشقو انتخاب کردیم و حالا با بچه هامو بهترین خانواده دنیا رو داریم خاتون هم یک ماه بعد از دیدن بچه ها از دنیا رفت و البته به ارزش رسید.....

پایان

نوشته شده توسط آریانا72

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنیای sms2012(جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او،(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی(جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5 دقیقه(جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1(جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگیں (جاوا و آندروید و pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود كتاب جاودانه ها(جاوا،آندرويدو pdf)

دانلود رمان پريچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود كتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يك اس ام اس (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf

دانلود رمان مسير عشق(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود كتاب عظمت خود را در يابيد(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود كتاب بالهاي شكسته(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ركسانا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تكيه گاهم باش (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تكيه گاهم باش 2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط برای یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نوتریکا1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان چشم هایی به رنگ عسل(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نوشناز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان اتفاق عاشقی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان اریکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نبض تپنده(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان آبی به رنگ احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>